

محمود ستایش

گشتار نویسندگان

در ایران

از صور اسرافیل

تا پوینده و مختاری

نشر المیزان



کشتار نویسندگان در ایران

از صوراسرافیل
تا پوینده و مختاری

محمود ستایش

نشر البرز
تهران، ۱۳۷۸

ستایش، محمود، ۱۳۱۰ -

کشتار نویسندگان در ایران از صور اسرافیل تا پوینده و مختاری / محمود
ستایش. - تهران: نشر البرز، ۱۳۷۸.
۱۳۲ ص.

ISBN 964-442-226-0

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
۱. ترور - ایران. ۲. نویسندگان ایرانی. ۳. قتل‌های پی‌درپی - ایران.
الف. عنوان.

۳۶۴/۱۵۲۴۰۹۵۵

HV ۶۲۷۸ / ۲س ۵ک

۷۸-۱۲۳۴۲ م

کتابخانه ملی ایران

چاپ اول: ۱۳۷۸

شمار نسخه‌های این چاپ: ۵۰۰۰

حق چاپ برای نشر البرز محفوظ است

ویراستار: اصغر اندرودی

چاپ: چاپخانه آسمان

مرکز پخش: مؤسسه گسترش فرهنگ و مطالعات

خیابان ولی عصر - بالاتر از پارک ساعی

خیابان ساعی - خیابان اشکانی - شماره ۱۴

تلفن و دورنگار: ۸۷۹۴۲۱۹ - ۸۷۹۴۲۱۸ - ۸۷۷۲۲۶۷ - ۸۷۷۲۰۲۹

شابک: ۹۶۴-۲۲۲-۲۲۶-۰ ISBN 964-442-226-0

تقدیم به همسر مہربانم پری ستایش (شاپوریان)

پیش‌گفتار

آزادی با تولد هر انسان متولد می‌شود. به سخن دیگر، انسانی که آزاد به دنیا می‌آید برای آنکه آزاد بماند باید آزادی را بشناسد، ارج نهد و آن را برای خود و دیگری ضروری بداند و با دیگران برادرانه رفتار کند. با اینهمه، بسا که اشخاص دیگری از نوع کج‌اندیشان کوردل دیگران را درخور و شایسته آزادی ندانند، بویژه سوءاستفاده‌چینی چنین می‌کنند که دیگران را نادان، ناشایسته و غیرممیز می‌شمارند و در مقابل وی خود را محق، وصی و قیّم او می‌دانند و خود را برای تعیین حدود آزادی وی شایسته می‌دانند. **به خاطر اندیشه هیچ کس حق ندارد جان دیگری را بگیرد.**

اندیشه‌های سیاسی اگر بری از شائبه توطئه بر ضد انقلاب باشد، باید محترم بماند و مجال نشر و فعالیت و بازتاب نظرهای مختلف باشد. بنابراین نمی‌توان جان دیگری را به خاطر اندیشه‌اش گرفت و سیم به گردنش انداخت و او را به مسلخ برد.

راستش این است که بشریت، از گذشته دور تاکنون، به نابرابری‌ها و عدم تساوی دچار بوده است.

در جوامع بشری گاهی عده‌ای به عنوان جادوگران قبیله، گاهی به عنوان رهبران، گاهی به عنوان روحانیون، گاهی در لباس... کلیه حقوق و امکانات جامعه را به خود اختصاص داده‌اند، و این اختصاص حقوق دیگران به قیمت ناداری، تهی دستی و گرسنگی باقی افراد جامعه تمام شده است. نویسندگان تاب تحمل این بی‌عدالتی‌ها را نداشته و با قلم خویش به پیکار با آنان رفته‌اند و آنها که تحمل نداشته‌اند جسم آنها را گرفته‌اند.

آرزوی بشر همواره این بوده که از هر قید و بندی آزاد و رها باشد و از این رو جامعه جز در مواردی برابر قوانین عادلانه حق ندارد، هیچ قید و بندی بر دست و پای او گذارد. و از آنجا که این آزادی و آزادگی در سرشت بشری نهفته است هر جا که قید و بندی غیر منطقی و خارج از حدود عقل و عدل بنا نهاده شود سرانجام اسیران، بندیان، محکومان را به عصیان و طغیان وامی‌دارد. در اینجاست که نویسندگان و اندیشمندان به یاری اجتماع در بند می‌آیند و با مژگان قلم خود به جنگ بی‌عدالتی‌ها می‌روند و بعضی هم در این راه جان می‌بازند، دیکتاتورها و ستمگران که تاب تحمل نیش قلم و شنیدن حقایق را ندارند یا مانند صوراسرافیل به بندش می‌کشند، خفه‌اش می‌کنند یا مانند فرخی لبش را می‌دوزند، یا همانند مسعود با شلیک تیری جانش را می‌ستانند یا مانند کریمپور جانش را در میان شعله‌های آتش می‌سوزانند، یا همانند سید مظلوم دکتر حسین فاطمی با تن بیمار، جلو گلوله‌اش می‌گذارند.

با بوی عطر آزادی که از روز دوم خرداد ماه ۱۳۷۶ فضای ایران را عطر آگین ساخت، کشورمان حیات تازه‌ای یافت و حقایقی که سالها در

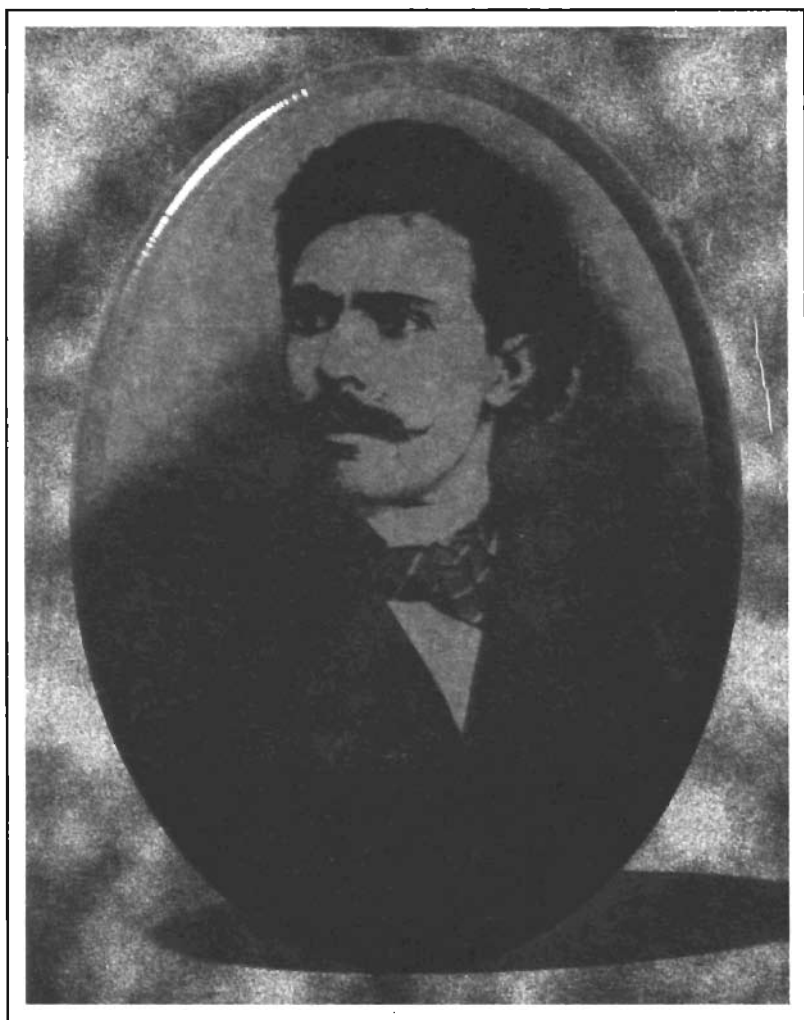
پردهٔ ابهام بود از پرده برون افتاد و به قول حافظ: «وای اگر از پس پرده برون افتد راز.»

برون افتادن رازها از پشت پرده دل کوردلان را به لرزه درآورد و کمر به قتل مختاری و پوینده‌ها بستند و به این وسیله خواستند عطری که از دوم خرداد برخاسته بود با کارهای متعفن خود از بین ببرند، زهی تأسف و اندوه!

به قول ملک‌الشعراء بهار: «این جسم نویسنده و روزنامه‌نگار است که کشته می‌شود. ولی افکار او و صدها آزادیخواه دیگر زنده می‌ماند، زنده است و خواهد بود، جسم فرد را می‌شود از بین برد ولی افکار او همیشه جاودان خواهد ماند.»

هرگز دلم برای کم و بیش غم نداشت
آری نداشت غم، که غم بیش و کم نداشت
در دفتر زمانه فتد نامش از قلم
هر ملتی که مردم صاحب قلم نداشت
در پیشگاه اهل خرد نیست محترم
هرکس که فکر جامعه را محترم نداشت
انصاف و عقل داشت موافق بسی ولی
چون فرخی موافق ثابت قدم نداشت

فرخی یزدی



میرزا جهانگیر خان صور اسرافیل

اولین قربانی قلم

شناسنامه صور اسرافیل

صور اسرافیل: هفته‌نامه سیاسی جنجالی طرفدار مشروطیت. میرزا جهانگیرخان شیرازی، معروف به صور اسرافیل، و میرزا قاسم‌خان تبریزی و برای مدتی میرزا علی‌اکبر قزوینی (دهخدا) سردبیر معروف‌ترین روزنامه پس از صدور فرمان مشروطیت بودند. میرزا جهانگیرخان مدیر را قزاق‌ها در روزهای استبداد صغیر در باغشاه با طناب خفه کردند و جسدش را در خندق انداختند، ستون چرند و پرند نوشته علی‌اکبرخان دهخدا در این هفته‌نامه نیز شهرت بسیار داشت. سال انتشار ۱۲۸۶/۷۸ هجری شمسی.

یکی از روزنامه‌های صدر مشروطیت صوراسرافیل به مدیریت میرزا جهانگیرخان شیرازی است که به سبب انتشار این روزنامه به صوراسرافیل معروف شد. وی، پسر آقا رجبعلی، در سال ۱۲۹۲ هجری قمری در یک خانواده فقیر شیرازی متولد شد.

در کودکی پدر خود را از دست داد و سرپرستی او را عمه و جده‌اش برعهده گرفتند. در سال ۱۲۹۷ هجری قمری با عمه‌اش به تهران آمد و در ۱۳۰۶ هجری قمری دوباره به شیراز بازگشت.

میرزا جهانگیرخان تحصیلات مقدماتی را در مکتب‌خانه‌های شیراز و تهران گذراند و در ۱۹ سالگی به تهران آمد و در مدرسه دارالفنون به تحصیل علوم جدید پرداخت و هنگامی که زمزمه مشروطه در تهران شنیده شد تحصیلاتش را در دارالفنون تمام کرد و به انجمن‌های مخفی مشروطه‌خواهان پیوست. در همان زمان با میرزا علی‌اکبر قزوینی

(دهخدا که با تخلص «دخو» مقاله می‌نوشت) و میرزا ابوالقاسم تبریزی آشنا شد. در ربیع‌الثانی ۱۳۲۵ هجری قمری امتیاز روزنامه صور اسرافیل به نام میرزا قاسم‌خان تبریزی از وابستگان دربار مظفرالدین‌شاه و محمدعلی‌شاه صادر گشت، ولی میرزا جهانگیرخان شیرازی به سردبیری روزنامه منصوب شد.

وقتی که با استفاده از نفوذ میرزا قاسم‌خان تبریزی در زیر نام جهانگیرخان قرار گرفت، او به اتفاق علی‌اکبرخان دهخدا مقالات کوبنده‌ای بر ضد استبداد محمدعلیشاهی می‌نوشت، علی‌اصغرخان شمیم مورخ معاصر دربارهٔ میرزا جهانگیرخان شیرازی چنین می‌نویسد:

«یکی از برجسته‌ترین نشریه‌های دوران مشروطه بود و میرزا جهانگیرخان در دو جبهه با محمدعلی‌شاه و روحانیون ضد مشروطه مبارزه می‌کرد، این نشریه در حقیقت در حکم مجله‌ای بود که هفته‌ای یک‌بار منتشر می‌شد.»

نخستین شمارهٔ صور اسرافیل در پنج‌شنبه ۱۷ ربیع‌الثانی ۱۳۲۵ هجری قمری و آخرین شمارهٔ آن، که در حقیقت سی و دومین شماره محسوب می‌شد، در ۲۱ جمادی‌الاول ۱۳۲۶ هجری سه روز پیش از بمباران مجلس شورای ملی و چهار روز قبل از اعدام میرزا جهانگیرخان شیرازی منتشر شد.

این روزنامه در هشت صفحه و به قطع وزیری و با چاپ سربی در چاپخانه سنگی پاریسیان به‌طبع می‌رسید. سرلوحهٔ روزنامهٔ صور اسرافیل به‌خط نسخ درشت نوشته می‌شد و با خط ریز کلمهٔ صور اسرافیل، تصویر فرشتهٔ آزادی بود که در صور می‌دمید و گروهی او را به یکدیگر نشان می‌دادند و در بالا و پایین آن دو آیه از قرآن کریم از سورهٔ نِس، و مؤمنون

نوشته شده بود.

از شماره اول تا پانزدهم در پایین تیترا عنوان مراسلات به ترتیب نامهای میرزا جهانگیرخان شیرازی و میرزا قاسم تبریزی نوشته می شد، در سرمقاله های نخستین شماره علی اکبر دهخدا که یکی از نویسندگان معروف بود مقاله ای با امضای «دخو» می نوشت. به دلیل مقالات افشاگرانه میرزا جهانگیرخان و مطالب کوبنده ای که دهخدا به صورت فکاهی می نوشت شماره ۱۴ سال اول این روزنامه در روز پنجشنبه ۱۰ شعبان ۱۳۲۵ هجری قمری مدتی توقیف شد و شماره پانزدهم آن در تاریخ چهارشنبه ۲۹ رمضان ۱۳۲۵ هجری قمری مجدداً چاپ شد. از آن به بعد زیر عنوان مراسلات نام میرزا علی اکبرخان قزوینی به عنوان دبیر و نگارنده نوشته شده است، محل اداره روزنامه خیابان ناصری (ناصرخسرو فعلی) کتابخانه تربیت قیمت روزنامه ۴ شاهی بود.

میرزا جهانگیرخان از شماره اول به بعد بویژه شماره دوم، مبحثی از روزنامه را به کلمه حق و حقوق اختصاص داد. در مملکتی که ناصرالدین شاه و سپس فرزندش مظفرالدین شاه می گفتند که حرف ما قانون و عین حق است و اخیراً محمدعلی میرزا نیز می خواست همان شیوه را دنبال کند، عنوان کردن چنین مقاله ای بی دردسر نبود. در شماره دوم به تاریخ ۲۱ دی ۱۲۷۶ هجری شمسی، میرزا جهانگیرخان درباره حقوق در صفحه اول روزنامه چنین می نویسد: «هنوز وقتی در ایران از حقوق می گویند فلان مستوفی موجب یعنی مزد ثقلب و غلط کاریهای خودش ترجمه می کند، فلان طلبه معنی آن را دانا و حق شناختن می داند، فلان عوام با لفظ عقوق بجای حقوق اشتباه می کند. میمونهای استرالی [استرالیایی] موافق یک قانون نامعلوم کلبه خود را اداره می کنند اما یک

مشت مردم بدبخت ایران برای آنکه آدم باشند و استیفای حقوق آدمیت کنند منتظرند مجدداً جبرئیل از آسمان نازل شود، فلان پادشاه امضاء کند. چرا برای اینکه کامبیز پادشاه هخامنشی دل پسر وزیرش را هدف تیر کرد. برای آنکه فلان شاهزاده خانم می گوید «عمله چه داخل آدم است»، «برای آنکه چه فرمان یزدان، چه فرمان شاه» از اشعار فردوسی است.

«برای اینکه فلان حاکم رعیت را گاو شیرده خود حساب می کرد. برای آنکه ملت ایران به انقیاد کورکورانه آقامیرزا کدخدا و اوباش عادت کرده اند. آدمی که یک ذره شعور داشته باشد می داند افراد بشر در زندگی به کمک یکدیگر محتاجند.»

صور اسرافیل نوک تیز حمله خود را بارد کردن چه فرمان یزدان چه فرمان شاه آغاز کرد و هفته ای نبود که مقاله ای درباره حاکم شهری یا یکی از عناصر حکومت در روزنامه ننویسد. علاوه بر آن در روزنامه صور اسرافیل دهخدا، به عنوان نویسنده، هر حادثه و پیشامدی را دستاویز قرار می داد و فساد دستگاه سلطنتی، بیشرمی و خیانت رجال دولت، ظلم و ستم اغنیا، مالکان و ریاکاری سیاسیون و بعضی روحانیون را به باد استهزا می گرفت.

در شماره چهارم صور اسرافیل که در ۸ جمادی الاول ۱۳۲۵ منتشر شد شعری از زبان دختران قوچانی درج گردید که نشان می داد دختران قوچانی را راهزنان می دزدیدند و به روسها می فروختند و این کار با موافقت آصف الدوله انجام می گرفت.

موضوع ربودن دختران آن قدر حاد شد که مجلس شورای ملی آصف الدوله را احضار و از او بازخواست کرد. در شماره ۲۲ صور اسرافیل در آخر ذیحجه ۱۳۲۵ چنین نوشته است: «یکی از افراد ایرانی که از قدیم از

همه مشروطه خواه تر بود و از روز اول به سفارت و شاه عبدالعظیم و بعد پای پیاده همراه آقایان به قم رفته و از روز اول آقایان فرنگی مآبها به او حالی کرده اند که مشروطه یعنی عدالت، مشروطه یعنی رفع ظلم، مشروطه یعنی آسایش رعیت، مشروطه یعنی آسایش رعیت، مشروطه یعنی آبادی مملکت و همین که انتخابات مجلس انجام می گیرد و کلای ملت را خوب می شناسند و می بینند و کلاً به غیر از قطر شکم، کلفتی گردن و گرفتن کالسکه به چیز دیگری فکر نمی کنند.»

در شماره ۲۵ این روزنامه که نهم صفر ۱۳۲۶ منتشر گردید، علی اکبر دهخدا هرچه بیشتر و آشکارتر به رؤسای حکومت و نمایندگان طبقه حاکمه و مجلسیان می تازد و می گوید نزدیک است یخه [یقه] خودم را پاره کنم، نزدیک است کافر شوم، نزدیک است چشم هایم را بگذارم روی هم، دهنم را باز کنم و بگویم «اگر کارهای ما همه اش را باید تقدیر درست کند و آموز ما را باید باطن شریعت اصلاح کند، اعمال ما را دست غیبی به نظام بیاندازد، پس شما رییس ها، آقاها، بزرگترها از جان ما بیچاره ها چه می خواهید، پس شما کرورها، سردارها، سالارها و خانها چرا ما را دم کوره خورشید کباب می کنید، پس چرا مثل زالو به تن ما چسبیده اید و خون ما را به این سمجی می مکید؟ هفته ای نیست که یک کاتالوگ ادبی، کتابخانه فرنگ، یک روزنامه خیلی پست امریکا اعلان چند کتاب در رد اسلام بیرون ندهد. یکنفر از علمای ما نیست که برای ابطال مذاهب غیر حقه، بلکه لااقل برای دفاع از مذهب حنیف اسلام یک رساله دوورقی چاپ کند.»

میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل در روزنامه اش به کمک قزاقان روسیه دست به کودتا زد. در همان زمان که مشیرالسلطنه نخست وزیر

مشروطه بود مجلس به دستور محمدعلی شاه و توسط لیاخوف گلوله باران شد، عده‌ای از نمایندگان مجلس و آزادیخواهان و ارباب جراید، از جمله میرزا جهانگیرخان شیرازی ملک‌المتکلمین، از طریق بهارستان مخفیانه به پارک امین‌الدوله چهارراه فخرآباد پناه بردند.

میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل، به کمک دهخدا، در روزنامه‌اش به وزیر، وکیل، دربار و والیان حمله می‌برد و فساد حکومت را افشا می‌کرد. بی‌جهت نبود که محمدعلی شاه مستبد در دوم تیرماه ۱۲۸۷ شمسی به کمک قزاقان روسیه دست به کودتا زد، در همان زمانی که مشیرالسلطنه به اصطلاح نخست‌وزیر مشروطه بود و مجلس به دستور لیاخوف گلوله باران شد عده‌ای از نمایندگان مجلس و آزادیخواهان و ارباب جراید از جمله میرزا جهانگیرخان شیرازی، ملک‌المتکلمین از طریق بهارستان مخفیانه به پارک امین‌الدوله واقع در خیابان فخرآباد فعلی پناه بردند.

میرزا محسن‌خان امین‌الدوله شوهر خانم فخرالدوله موضوع پناهندگی صوراسرافیل و عده‌ای دیگر را تلفنی در باغشاه به اطلاع محمدعلی شاه رسانید و چند ساعت بعد میرزا جهانگیرخان شیرازی، ملک‌المتکلمین و سلطان‌العلمای خراسانی مدیر روح‌القدس را محاکمه کردند.

رئیس دادگاه محسن صدرالاشراف بود که با نهایت بی‌رحمی و برای خوش‌آیند محمدعلی شاه در بازجویی به دستگیرشدگان بسیار سخت می‌گرفت. بالاخره در سوم تیرماه ۱۲۸۷ شمسی میرزا جهانگیرخان و ملک‌المتکلمین و مدیر روح‌القدس بگردن آنها طناب انداخته شد و آنها را با طناب خفه کردند.

محمدعلی شاه که پادشاهی سنگدل و کینه‌توز بود ناظر خفه کردن آنان بود. موقع طناب انداختن ملک‌المتکلمین خود را باخته و تقاضایی داشته، اما صوراسرافیل به او نهیب زده و گفته بود: «ای ملک از پسر «ام‌الخاقان» تقاضای رحم داشتن بیجاست.»

صوراسرافیل هنگام طناب انداختن گفت: **شیراز** به زمین کرد و گفت: «ای خاک، ما برای تو کشته شدیم.» جسد جهانگیرخان را در باغشاه در چاهی انداختند.

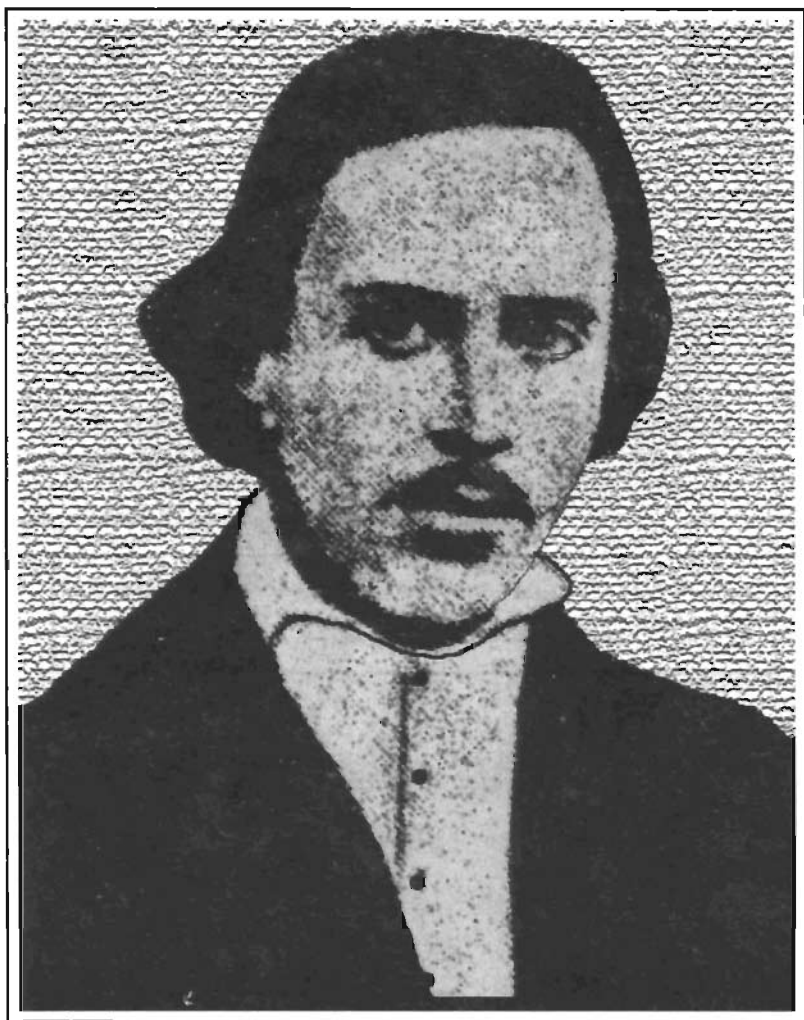
میرزا جهانگیرخان که در دادگاه باغشاه به وسیله صدراالاشراف محاکمه و محکوم به اعدام شد، هنگام مرگ ۳۴ سال بیشتر نداشت. محسن صدراالاشراف بعدها چندین دوره نخست‌وزیر، وزیر دادگستری و رئیس مجلس سنای مشروطیت شد.

دوره دوم صوراسرافیل

بعد از کودتای محمدعلی شاه و قتل میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل، علی‌اکبر دهخدا، به کمک ابوالحسن خان معاضدالسلطنه پیرنیا، از کشور خارج شد و خود را به کشور سوئیس رسانید و در شهر «ایورون» روزنامه‌ای منتشر ساخت. در آخرین شماره صوراسرافیل که علامه دهخدا در ۱۵ صفر ۱۳۲۷ منتشر کرد شعری در رثای دوست از دست رفته خود جهانگیرخان شیرازی سروده و درباره انگیزه سرودن این شعر می‌گوید:

«شبی مرحوم جهانگیرخان را به خواب دیدم در جامه سپید و به من گفت «چرا نگفتی دو جوان افتاده.» من از این عبارت چنان فهمیدم که می‌گوید چرا مرگ مرا در جانی نگفته یا نوشه‌یی و بلافاصله در خواب این جمله به خاطر من آمد: «یاد آرز شمع مرده یاد آر.»»

روحش شاد.



میرزاده عشقی

روزنامه‌نویس پرآوازه
مدیر روزنامه قرن بیستم

شناسنامه قرن بیستم

قرن بیستم: هفته‌نامه تندرو سیاسی مخالف جمهوری. سه دوره انتشار و به‌جای سیاست هم منتشر شد. مدیرش شهید شد. تاریخ انتشار ۱۳۰۰-۱۳۰۳.

همچون منم که در غم خاک وطن مُدام
گریم چنانکه آب، دلِ سنگ می‌کنم

میرزاده عشقی مدیر روزنامه قرن بیستم، شاعر مبتکر پیشوای انقلاب ادبی و آورنده سبکی نو در شعر و شاعری. روزنامه‌نویسی بی‌باک و سرسخت بود. وی مردی بود با سروده‌های دلچسب بدیع و زیبا و آمیخته با روح وطنخواهی، غیرت، فتوت، همت و مناعت نفس.

نامش سید محمدرضا فرزند حاج سید ابوالقاسم کردستانی، اصلاً همدانی است و دانش آموخته به فارسی و فرانسه، اما شور شاعرانه او امان نمی‌دهد در همدان بماند، و تحصیلاتش را در اصفهان و تهران و باز همدان به گونه‌ای پریشان و گسسته ادامه می‌دهد. او در کشاکش جنگ جهانی به هواخواهی عثمانی‌ها پرداخت و در استانبول دانش آموخت، «پرای رستاخیر شهریاران ایران» را در همان استانبول نوشت. این منظومه اثر مشاهدات او از ویرانه‌های مدائن هنگام عبور از بغداد و موصل . استانبول بود که روح شاعر را به هیجان آورد و شهر اندیشه‌اش را

به پرواز درآورد.

عشقی گاهگاهی در روزنامه‌ها و مجلات اشعار و مقالاتی منتشر می‌کرد که بیشتر جنبهٔ وطنی و اجتماعی داشت، مدتی هم روزنامهٔ قرن بیستم را به چاپ رساند که ۱۷ شماره بیشتر نپایید. عشقی در ۳۱ سالگی از پا درآمد و شهید شد.

او به هنگام زمزمه جمهوری در زمان رضاشاه، دوباره قرن بیستم را راه انداخت اما یک شماره بیشتر نتوانست بیرون بدهد و همان شماره هم توقیف شد و به دنبال انتشار آن در دوازدهم تیرماه ۱۳۰۳ در خانهٔ مسکونیش، جنب دروازه دولت، سه‌راه سپهسالار، کوچه قطب‌الدوله به دست دو نفر نقابدار هدف گلوله قرار گرفت و شهید شد.

عشقی زندگی ساده‌ای داشت. با آنکه نیازمند بود هیچ‌گاه قلم آتشین خود را نفروخت. قمرالملوک وزیری یکی از خواننده‌های پرآوازهٔ آن زمان می‌گوید: «روزی برای دیدن او به منزلش رفتم، کف اتاق زیلوئی پهن بود، دو صندلی لهستانی شکسته گوشهٔ اتاق بود، از من اجازه خواست چند لحظه بیرون برود، به او اجازه دادم، وقت برگشتن دو پاکت میوه و شیرینی گرفته بود، بعد که تحقیق کردم معلوم شد برای این دو قلم، قوطی سیگار نقره‌اش را نزد بقال سرِ کوچه گرو گذاشته است.»

نوشته‌های تند او به هنگام گشایش دورهٔ پنجم مجلس رسواگر بود. مقاله با عنوان «اسکلت‌های جنبنده و کلای پارلمان» و این کلام در هم کوبنده آغاز می‌شد:

«ای اسکلت‌های جنبنده، ای استخوانهای متحرک، ای هیكله‌های وصله، وصله، دندان عاریه، عینک به چشم، عصا به دست گرفته، کرسی‌های پارلمانی تا عمر دارید در اجاره شما نیست، مدت کرسی نشینی طبقه شما

مدهاست گذشته، شما حالا وظایف دیگر دارید معطل نکنید برخیزید از این ببعد دیگر نوبت جوانهاست.»

هنگامی که روزنامه سیاست توقیف شد از خشم لرزید و تاخت:
 «سیاست توقیف شد، چرا این زالوهای ناهموار که پیکر ایران
 ستمدیده را چنین نزار نموده‌اند روز بروز قویتر می‌شوند. اگر از صد
 نفرشان یکی به مجازات رسیده بود برای دیگران درس عبرتی می‌شد.»
 عشقی شعری دربارهٔ مجلس گفت که یک مصرع آن چنین است:
 «این مجلس پنجم به خداتنگ بشر بود»

مرک عشقی، به قلم ملک الشعرای بهار

ملک الشعرای بهار یکی از وکیلان اقلیت در مقاله‌ای نوشت:
 «این شاعر از صمیمی‌ترین دوستان ما بود و در جراید اقلیت چیز
 می‌نوشت تا این که روزنامه کاریکاتور قرن بیستم را در ۷ تیر ۱۳۰۳ انتشار
 داد.» و در روزنامهٔ خود اشاره کرد که: «بازیهای اخیر تهران به تحریک
 اجنبی است، دشمن در یک دست پول و در دست دیگر تفنگ دارد به قصد
 ربودن گوی از میدان داخل بازی شده است.» به خطر بزرگ آینده نیز
 می‌اندیشد. در ضمن به آرم جمهوری اسلامی که از توپ و تفنگ و
 استخوان سر و دست بشر ترتیب یافته بود اشاره کرده بود که این روزنامه
 هم فوراً توقیف شد.

«عشقی دو روز بعد خوابی که دیده بود برای دوستانش نقل کرد و منهم
 حضور داشتم. گفت خواب دیدم که زنی به من رولور خالی کرد و تیر
 خوردم سپس مرا در یک زیرزمینی بردند که پنجره‌هایی به خارج داشت و
 بتدریج خاک ریختند تا پنجره‌ها مسدود شد. کلوخ بزرگی افتاد راهرو نیز

مسدود گشت و من آنجا دفن شدم.

«ما از این خواب لرزیدیم، بدبخت عشقی، او را تسلیت دادیم، باز هم دو روز گذشت، عشقی بی سبب می ترسید. روز ۱۲ تیرماه قبل از ظهر جلسه علنی مجلس مفتوح بود خیلی کار داشتیم، هنوز گرفتار بعضی از اعتبارنامه‌ها بودیم. کسی به من خبر داد که عشقی را تیر زدند.

«بلافاصله از نظمیہ تلفن شد که عشقی تو را می‌خواهد ملاقات کند، من به شتاب به اداره شهربانی رفتم داخل مریضخانه که شدم سرهنگ درگاهی با ابوالقاسم نام پسر ضیاء السلطنه از مریضخانه بیرون می‌آمدند، ابوالقاسم عبائی کهنه بدوش داشت. وارد اتاقی از مریضخانه شدم گفتم می‌خواهم عشقی را ببینم مرا نزد تختخواب آن بیچاره هدایت کردند شخصی استنطاقش می‌کرد و او هم پرت و پلا جواب می‌گفت.

«رنگش بکلی سفید شده بود بدنش سرد و از سرما به خود می‌پیچید، روی تخت خوابی افتاده، لحافی رویش کشیده بودند. گفتم بطری آب جوش برایش بیاورند. شخصی را که از او سؤال می‌کرد و می‌نوشت رد کردم.

«مرا که دید آرام گرفت، راحت خوابید، تبسم کرد چقدر پر معنی بود با این تبسم. نبضش را گرفتم کار خراب بود پرسیدم چه شده؟ گفت ابوالقاسم و حبیب همدانی صبح آمدند منزل که توصیه‌یی برای یکی از آنها به خوانین همدان بنویسم برگشتم که کاغذ بردارم مرا با تیر زدند و گریختند دویدم به خانه همسایه، زمین خوردم، آرنجم زخم شد. من گفتم انشاءالله خوب خواهی شد غصه مخور و او را بوسیدم. رفقا آقای عباس اسکندری و دیگران رسیده بودند، فوراً دنبال اطبای فرنگی فرستادیم. آمدند گلوله از طرف چپ زیر قلب خورده بود و گلوله سربی زیر قلب گیر

کرده بود و خون زیادی هم آمده بود. قدری به بیچاره ور رفتند آمبولهای بزرگ برای کمک به خونریزی تزریق کردند، چون جمعیت دوستان زیاد آمده بودند و من در مجلس بایستی وظیفه‌ای انجام دهم، او را به رفقا مخصوصاً آقای رسا و اسکندری سپردم و رفتم مجلس.

«از مجلس آقای امیراعلم را هم فرستادم به نظمیة بعد از یک ساعت برگشتم ولی آن مرد آتشین قلبش از کار افتاده بود.

«او را به خانه‌اش بردیم، پیراهن خونین او را سپردم که نگذارند از بین برود در خانه‌اش شسته شد و در مسجد سپه‌سالار به امانت سپرده شد و روی ورقه کوچکی این عبارت مختصر چاپ شده در شهر منتشر شد.

«عشقی مُرد، هرکس بخواهد از جنازهٔ این سید شهید مشایعت کند فردا صبح بیاید به مسجد سپه‌سالار.»

«بهر حال فردا صبح از شهر تهران علمای بزرگ، فضلا، محصلان، کسبه و دیگران آمدند، بچه‌های محل عشقی اطراف شاه‌آباد به ریاست مرحوم نایب فتح‌الله، وابستگان و جوانمردان شاه‌آباد طوق و علم را بند کرد و جنازه روزنامه‌نویس و شاعر شوریده را بلند کردند در حالتی که پیراهن خونین او روی تابوت بود برداشتند، زن و مرد تهران بر این بیچاره می‌گریستند، بازارها بسته شد، همه مردم راه افتادند، از شاه‌آباد به لاله‌زار، از آنجا به میدان توپخانه به بازار چهارسو، مسجد جامع، سر قبر آقا، دروازه شاه عبدالعظیم و ابن بابویه مشایعت شد گفتند که چنین وفاداری نسبت به هیچ پادشاهی نشده است.»

عشقی را چرا کشتند؟

برای اینکه دیگران را بترسانند، اما دیگران نترسیدند چرا؟ برای اینکه

شهر تهران به آنها گفت «بچه‌های من نترسید.»

شهر تهران یکباره به سوگ نشست، در مسجد جامع اهالی چاله میدان نمی‌گذاشتند جنازه را بردارند می‌گفتند تا قاتل عشقی را به ما ندهید نمی‌گذاریم او را دفن کنید، بهر زحمتی بود آنان را قانع کردیم و با دعوا و کشمکش جنازه را به دروازه شاه عبدالعظیم رساندیم، زیرا می‌دانستیم که قاتل عشقی را کسی نمی‌تواند به ما بدهد، ما باید لیاقت داشته باشیم او را بگیریم ولی از ما بهتران نمی‌گذارند. روزنامه سیاست را هم توقیف کردند، باقی جراید هم از نشر بازماند. بهر صورت بعد از دو روز معلوم شد وصیت از چه قرار است بنابراین دیگر اطمینان اقلیت و جراید بدولت سلب شد، جراید بحال تعطیل درآمدند و مدیران آنها در مجلس متحصن شدند. روز ۱۵ تیر ماه خواستم در پایان جلسه به حکم سابقه در مجلس قضایای شهر قتل عشقی و تحصن مدیران جراید را شرح دهم و قضیه فرار قاتل را بگویم، اما اکثریت اجازه نداد.

ملک‌الشعراء بهار وقتی از جلسه بیرون آمدم گفت: «جراید اقلیت را توقیف می‌کنید، گلوله بما تحویل می‌دهید اجازه نطق هم بما نمی‌دهید، پس خوب است برویم به ولایتهای خودمان» و از مجلس خارج شد. واقعاً رفتار مجلس که سرسپردگان رضاخان بودند مؤید رفتار دولت بود و هر دو باعث سلب آزادی و امنیت اقلیت واقع گردیده است. ما حالا دیگر روزنامه نداریم. مدیران جراید، قانون، سیاست، نسیم صبا و غیره در مجلس متحصن شدند ولی یک کلمه از طرف رئیس مجلس و آقایان اکثریت از آنها سؤال نمی‌شود چه کار دارند و چرا اینجا آمده‌اند؟

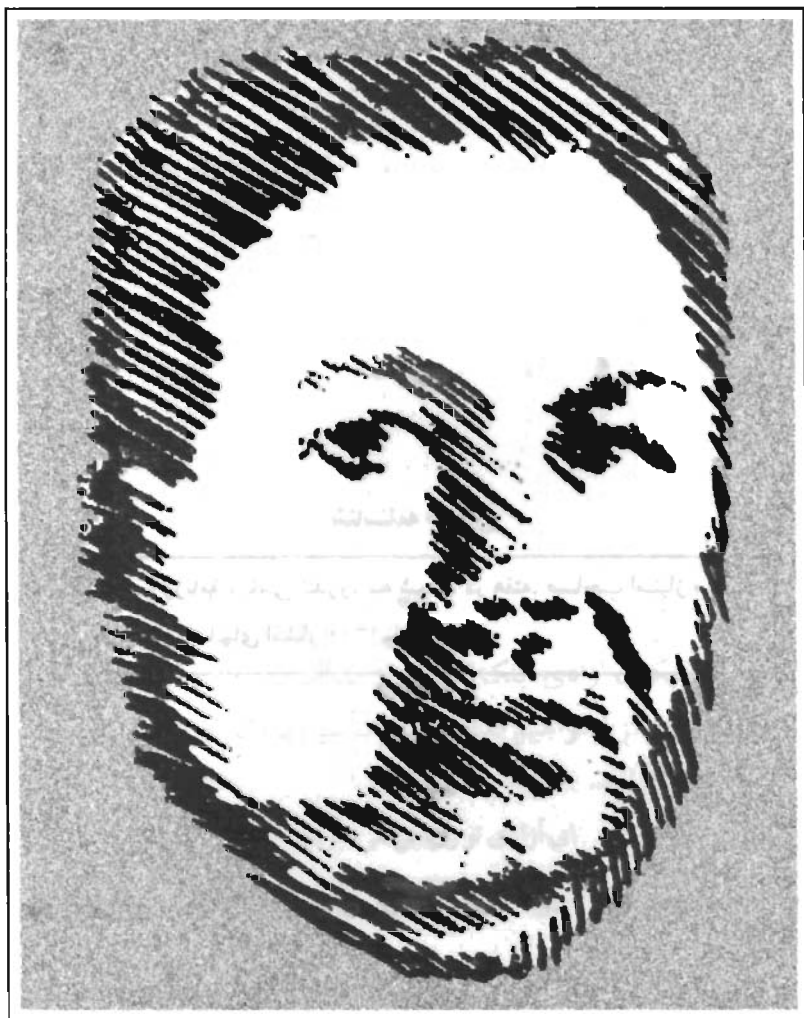
دستِ رضاخان

یکی از رجال فاضل آزادیخواه قبل از شهید شدن عشقی، به من گفت: «روز نشر روزنامهٔ قرن بیستم به هیأت وزراء رفتم، رئیس دولت را دیدم از هیأت بیرون می‌آمد، رضاخان رنگش مثل شاه‌توت سیاه شده بود، با وزیر فرهنگ وقت ملاقات داشتم او را هم پریشان دیدم، صندلی خود را نزد من آورد و گفت «اگر اتفاق سوئی برای مدیر این روزنامه «عشقی» امشب و فردا روی ندهد خیلی عجیب خواهد بود زیرا حضرت اشرف از دست او خیلی اوقاتشان تلخ بود.»

بعد از کشتن عشقی دولت بکلی وجاهت و آبروی خود را باخت و رئیس دولت در نزد صدی نود و پنج مردم تهران بدنام شد و سرِ زبانها افتاد، مردم علنی به او بد می‌گفتند و رضاخان را مسئول قتل عشقی می‌دانستند.

روز به روز اوضاع بدتر می‌شد به جای اینکه رئیس دولت طبق قاعده بردباری، حوصله و متانت به خرج دهد، دچار جنون مالیخولیا، تعصب می‌شد و ساعت به ساعت بدتر می‌شد.

ما حالا دیگر روزنامه نداریم مدیران جراید قانون، سیاست، نسیم صبا، شهاب، آسای وسطی و غیره در مجلس متحصن شده‌اند، ولی دوباره می‌گویم یک کلمه از طرف رئیس مجلس و آقایان اکثریت از آنها سؤال نمی‌شود که چه کار دارند و چرا اینجا آمده‌اند؟



فرخی یزیدی

مدیر روزنامه طوفان

استبداد دهان فرخی را دوخت

تا آزادی را خاموش کند ولی.....

شناسنامه طوفان

طوفان: روزنامه سیاسی تندرو، سه شماره در هفته. صاحب امتیاز محمد
فرخی یزدی. سالهای انتشار ۱۳۰۰ تا ۱۳۰۷.

مرغ رؤیایی سبکبال آزادی اینک که پس از سالهای دراز در سرزمین ما
آشیانه کرده‌ای هرگز نخواهیم گذاشت دست سیاه تبهکاران از بام خانه‌مان
(ایران) تو را بگریزانند.

ای آزادی تو را پاس می‌داریم

فرخی یزدی

فرخی به قلم فرخی

فرخی به قلم شیوا از ندگینامه خود را به گونه‌ای سلیس و روان نوشته است که در زیر می‌آید.

«هنگامی که من بدنیا آمدم ناصرالدین شاه بر ایران حکومت می‌کرد البته در این کار دست تنها نبود ۸۵ زن و معشوقه با صدها مادرزن و پدرزن به اضافه مقدار زیادی پسر و دختر و نوه و نتیجه او را دوره کرده بودند اینان ایران را مثل گوشت قربانی بین خود تقسیم کرده بودند هر گوشه‌ای از مملکت در دست یکی از شاهزاده‌ها و نوه‌ها بود که خون مردم را توی شیشه می‌کردند.

به هر حال از شرح حال خود بگویم، مخلص پس از چند سال خاکبازی در کوچه‌ها مثل همه بچه‌ها به مدرسه بروند، از همان کودکی به کاری مشغول می‌شدند تا تکه نانی به دست آورند، بله فقط تکه نانی و دیگر هیچ. بچه‌ها

که کاری پیدا نمی‌کردند پولی هم نداشتند تا به مدرسه بروند. مدرسه‌ای که من می‌رفتم مال انگلیس‌ها بود. بیچاره انگلیس‌ها خیلی زحمت می‌کشیدند آنها هم درس می‌دادند، هم برای دولت انگلیس خبرکشی می‌کردند. اما انگلیس‌ها در عوض این زحمت هر کار می‌خواستند می‌کردند، هم پول مردم را بالا می‌کشیدند هم به مردم گرسنگی می‌دادند هم مثل سگ‌ها را به جان مردم افتاده بودند، به مردم بد و بیراه می‌گفتند باز هم طلبکار بودند، فکر می‌کردند از کره مریخ آمده‌اند یا از دماغ فیل افتاده‌اند.

انگلیس‌ها همه کاری بلد بودند غیر از معلمی، هرچه در کلاس درس می‌گفتند باید بدون چون و چرا حفظ کنیم، سؤال و جواب ممنوع بود و معلم‌ها اصلاً خوششان نمی‌آمد که از آنها سؤال کنیم، می‌ترسیدند چشم و گوش ما باز شود. مثلاً اگر دانش‌آموزی می‌پرسید شما اینجا در میهن، چه کار می‌کنید؟ ترش می‌کردند و تکلیف شاعر هم معلوم بود. اخراج. به نظر آنها چنین شاگردی که در کار آنها فضولی می‌کرد حق درس خواندن نداشت و نمی‌توانست متمدن شود.

من خیلی زود متوجه شدم که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است و اینها نمی‌خواهند کسی را باسواد کنند، مدرسه و کلاس، معلم و کتاب همه سرپوشی بود تا مردم نفهمند آنان در این مملکت به چه جنایتی مشغولند من که این اوضاع را می‌دیدم رغبتی به مدرسه رفتن نداشتم. آخر هرچه می‌گفتند دروغ بود. به ما سفارش می‌کردند دروغ نگوئیم ولی خودشان مثل آب خوردن دروغ می‌گفتند. به ما می‌گفتند دزدی نکنیم اما خودشان بود و نبود میلیونها گرسنه و پابره‌نه را در سرتاسر دنیا بالا می‌کشیدند و به روی مبارک هم نمی‌آوردند. کشیش‌های انگلیسی به ما اندرز می‌دادند،

با همه مهربان باشیم اما خودشان انواع شکنجه و خشونت را به کار می بردند هرکس را که صدایش بلند می شد بیرحمانه می کشتند و برای شکم خود دنیا را به خاک و خون می کشیدند.

انگلیس ها، با همه این وحشیگری ها ما ایرانی ها را هم داخل آدم نمی دانستند و رفتارشان با ما بسیار زننده بود. من که نمی توانستم رفتار توهین آمیز آنها را تحمل کنم. در هر فرصتی به رفتار و کردار آنها اعتراض می کردم اشعاری می ساختم و در شعرهای خود چهره واقعی این درندگان را برای مردم آشکار می کردم و مردم را هشدار می دادم تا گول ظاهر آراسته و فُکُل کراوات آنها را نخورند و بچه های خود را به دست آنان نسپارند، انگلیس ها هم که می ترسیدند مردم آگاه شوند و در دکانشان تخته شود، مرا از این مدرسه بیرون کردند و چه کار خوبی هم می کردند، زیرا درس های آنها به درد زندگی نمی خورد و فقط برای شستشوی مغزی بود.

از ۱۵ سالگی که مرا ترک تحصیل دادند بناچار از مدرسه بیرون آمدم، درس زندگی را از کلاس اول شروع کردم و با زندگی واقعی آشنا شدم و پا را روی اولین پله نردبان زندگی گذاشتم. از ابتدا به کارگری مشغول شدم، مدتی پارچه می بافتم و چند سالی هم کارگر نانواایی بودم. در مدرسه اجتماع چه چیزها که ندیدم، حتی آردی که به ما می دادند تا نان کنیم و به نام نان گندم به خورد خلق الله بدهیم پر بود از کاه و یونجه و خاکاره.

ساعتی از روز را که کاری نداشتم با مردم بودم، در کارهای اجتماعی شرکت می کردم و کتاب و روزنامه می خواندم. گاهی هم شعر می ساختم و برای مردم می خواندم، با اینکه جوان بودم و کمتر از ۲۰ سال داشتم از کار شاعران درباری و مداحی اصلاً خوشم نمی آمد و از آنها بیزار بودم. بعضی از شاعران، انواع دروغ و چاخان سرهم می کردند و برای شاه یا حاکم شهر

می خواندند تا حاکم چیزی به آنها بدهد اما من که از دسترنج خود زندگی می کردم مجبور نبودم با شعر گدایی کنم، تازه اگر بیکار هم بودم و گرسنگی می کشیدم باز هم حاضر نبودم خودم را به حاکم بفروشم برای او چاپلوسی کنم. با این حال از شما چه پنهان من هم شعری در وصف حاکم شهر ساختم، شعر را برای حاکم نخواندم بلکه برای مردم خواندم زیرا برای مردم ساخته بودم اما سرانجام به گوش حاکم رسید. حاکم شهر که از بام تا شام دروغ می گفت و دروغ می شنید. مرا پیش حاکم بردند او هم دستور داد لبهای مرا با نخ و سوزن به هم دوختند و به زندان انداختند. حاکم فکر می کرد من از شکنجه و زندان می ترسم و دست از این کارها برمی دارم، همشهری های یزدی من به این کار و حشیانه حاکم اعتراض کردند و در انجمن شهر متحصن شدند تا فریاد اعتراض آنها به گوش مقامات رده بالا برسد، آخر به بهای خون هزاران شهید تازه رژیم مشروطه در کشور برقرار شده و قرار بود که حاکم و دست اندرکاران دیگر از این خودسریها نکتند ولی بالاخره صدای اعتراض به مجلس شورا رسید نمایندگان مجلس از وزیر کشور توضیح خواستند وزیر کشور هم چند مأمور خودمانی به یزد فرستاد اما حاکم سر آنها را شیره مالید و بابی شرمی قسم خورد که اصلاً چنین چیزی وجود ندارد و همه ی مردم دروغ می گویند. من هم که چشمم آب نمی خورد که مأمورین دولتی به فکر آزادی من باشند خودم در زندان به پرونده خودم رسیدگی کردم و چون دیدم بی گناه هستم ورقه آزادی خودم را امضاء کردم و از زندان فرار کردم و به تهران رفتم. در این موقع جوانی ۲۲ ساله شده بودم. در تهران هم شعر می گفتم و در آنها می گفتم مسئول همه بدبختیها، بیماریها و گرسنگیها، شاهان و حاکمان ستمگری هستند که چون موم در دست دولتهای بیگانه می باشند و به هر سازی که

بیگانگان می‌زنند اینها می‌رقصند. به مردم می‌گفتم تا وقتی که در خواب خرگوشی باشند و با ستمگران درنیفتند، شاهان بر جای مردم نشسته‌اند و بر تخت سلطنت جا خوش کرده‌اند. مردم باید حق خودشان را از دهن شیر درآورند. تا آزادی را به‌زور نگیرند از آزادی و آسایش خبری نیست و گرنه باز هم باید سر بی‌شام به زمین بگذارند و مریضی و بی‌خانمانی بکشند، باز هم باید شاهد مرگ بچه‌هایشان باشند.

دولتِ غاصب ایران که از حرفهای من خوشش نمی‌آمد می‌خواست مرا سر به‌نیست کند من هم به بغداد رفتم تا از مرگ نجات یابم، اما در آنجا هم انگلیس‌ها دست‌بردار نبودند و می‌خواستند مرا بکشند ناگزیر از بغداد به کربلا رفتم و از کربلا پیاده و با پای برهنه به ایران آمدم. همه‌جا از بیراهه حرکت می‌کردم تا به چنگ مأموران وحشی انگلیسی نیفتم. به تهران که رسیدم از آمدن من باخبر شدند و مأموران وحشی می‌خواستند مرا ترور کنند چند تیر به طرف من شلیک کردند ولی به کوری چشم شاهنشاه جان سالم به‌در بردم. در این موقع فهمیدم که من چقدر جان‌سخت هستم.

در سال ۱۲۹۸ که وثوق‌الدوله قرارداد ننگین تقسیم ایران را امضاء کرد حقا که روی همه وطن‌فروشان را سفید کرد. مردم ایران برآشفتمند من هم به مخالفت برخاستم و در روزنامه‌ها به وثوق‌الدوله تاختم و شعرهای زیادی برای او ساختم، وثوق‌الدوله هم که از انتقاد خوشش نمی‌آمد، مرا گرفت و زندانی کرد. مرا چند ماهی از این زندان به آن زندان بردند تا سرانجام آزاد شدم.

یک سال بعد کودتا شد و انگلیس‌ها نوکر تازه‌نفسی را به نام رضاخان قلدر بر سر کار آوردند، حتماً از من می‌پرسید چرا کودتا شد؟ شاهان قاجار آن‌قدر جنایت و خیانت کرده بودند که دیگر آبرویی نداشتند و پتۀ آنها

روی آب افتاده بود. دیگر با آنها نمی‌شد مردم را گول زد زیرا هرچه می‌گفتند مردم باور نداشتند، انگلیس‌ها صلاح را در این دیدند که موجود جدیدی را بیاورند تا مدتی دیگر بتوانند مردم را فریب دهند. برای این کار رضا قلدر شخص مناسبی بود، او مدت‌ها بود که برای انگلیس‌ها خوش خدمتی کرده بود و به مردم هم روی نخواهد کرد.

این جانور نه شرف داشت و نه حیثیت و آبرو و وجدان. در عوض هرچه بخواهید اسم داشت، اسم‌های زیر مال او بود.

۱ - رضاخان

۲ - رضا قزاق

بعد هم که شاه شد یک اسم دیگر انتخاب کرد پهلوی، آنهم از خانواده محمود گرفت. رضا پالانی هنگامی که بر سر کار آمد برای اینکه مردم را آرام کند، چون می‌دانست که مردم از شاهان دل‌خوشی ندارند و عده داد که سلطنتی را به جمهوری تبدیل کند ولی بعداً که بر خر مراد سوار شد زیر قولش زد. بعضی‌ها گول خوردند و فکر کردند واقعاً همه چیز عوش شده است. دست‌کم از اسمش متوجه نشدند، اما بیشتر مردم فهمیدند که انگلیس‌ها می‌خواهند سر آنها را شیره بمالند، رضاخان همان کسی بود که در انقلاب مشروطیت سرکرده قزاقها بود و مجاهدان راه آزادی را به گلوله بست. اینجانب هم فهمیدم که قضیه از چه قرار است، رضا قلدر مرا گرفت و انداخت به زندان، لابد می‌گویید این بار چه گناهی داشتم، آنها هرچه زور زدند نتوانستند مرا خر کنند، از زندان که بیرون آمدم به یاری دو تن از دوستانم روزنامه‌ی طوفان را به راه انداختم و هرچه خواستم به مردم بگویم در این روزنامه می‌نوشتم، روزنامه طوفان را مانند بچه‌ام دوست می‌داشتم. اما این بچه هم به پدرش رفته بود و مثل خودم پشت سرهم

توقیف شد، اما علاوه بر توقیف به تبعید هم می‌رفتم و آلاخون و الاخون شدم.

یک سرلوحه یا به قول امروزی‌ها یک آرم هم برای روزنامه طوفان ساختم. آرم روزنامه این بود دریای پرآشوبی که در وسط آن یک کشتی در حال غرق شدن است، آب دریا هم رنگِ خون دارد.

راستی چرا طوفان را هم توقیف می‌کردند؟ گفتنی است که در ایران روزنامه‌های بسیاری منتشر می‌شد و کسی با آنها کاری نداشت. سرشان را به زیر انداخته بودند و مثل بچه آدم پول درمی‌آوردند. پا تو کفش نوکران انگلیس‌ها نمی‌کردند و چیزی نمی‌نوشتند که آنها ناراحت شوند. من مطالب یکی از این روزنامه‌ها را از بس جالب و خواندنی بود به شعر درآورده‌ام تا با نمونه‌ای از مطالب و اخبار روزنامه‌های آن زمان آشنا شدند.

دوش ابر آمد و باران به ملایر بارید

قیمت گندم و جو چند قرانی کاهید

در همان موقع شب دختر قاضی زابید

فته از مرحمت و عدل حکومت خایید

اما روزنامه طوفان نمی‌توانست این چرنندیات را بگوید، از همان بچگی عادت داشت به پروپاچه‌های گنده‌ها بچسبد و با بزرگترها درافتد. مثلاً قوام‌السلطنه را که انگلیس‌ها بادش کرده بودند و خیلی گنده شده بود به باد انتقاد می‌گرفت، این جانی که اسم نخست‌وزیری روی خود گذاشته بود و باید برای گشنگی، بیماری و بیکاری مردم فکری بکند با رضاخان و انگلیس دست به یکی کرده بود و مملکت را بر باد می‌داد. مردم داشتند از گرسنگی می‌مردند و امراض واگیردار، هزاران تن از مردم را درو می‌کرد. اما این جناب، بی‌خیال از این حرف‌ها به دزدی و جنایت ادامه می‌داد.

از همهٔ اینها مهمتر من و روزنامه‌ام بارضا قلدر هم درمی‌افتادیم. او همه پست‌های نان و آبدار را قبضه کرده بود و مالیات و بودجه مملکت را به جیب می‌زد، یک مشت رجاله هم از جنس خودش به درونش جمع شده بودند، من هم در روزنامه نوشتم که رضاخان که وزیر جنگ است به چه حقی این کارها را می‌کند، مگر اینجا شهر هرت است که او هر غلطی بخواهد می‌کند و کسی جلو دارش نیست؟

القصه رضاخان به گوشهٔ قیابیش بر خورد، نامه‌ای به مجلس شورای ملی نوشت و از نمایندگان خواست که مرا محاکمه کنند. من از این موضوع نه تنها ناراحت نشدم بلکه خوشحال هم شدم، زیرا رضاخان قلدر تا آن روز هر کار می‌خواست می‌کرد و از هر نویسنده و روزنامه‌چی که خوشش نمی‌آمد خودش او را کتک و شلاق می‌زد و شکنجه می‌کرد با به تبعید می‌فرستاد. اصلاً از قانون و بازپرسی و محاکمه و این حرفها خبری نبود. حالا که ظاهراً می‌خواست طبق قانون رفتار شود باعث خوشحالی من بود. هنوز دلخوری رضاخان تمام نشده بود که احمدشاه هم از روزنامه‌های طوفان دلخور شد و به دادگستری شکایت کرد اصولاً معلوم نبود کدامیک از این دو نفر شاه است و کدامیک نوکر شاه، هر چند بعداً کاشف به عمل آمد که در واقع هیچکدام شاه نیستند و هر دو نوکر شاه انگلیس می‌باشند، اما احمدشاه از این که هیچ اختیاری نداشت و افسارش دست انگلیس بود کمی ناراحت بود و به شاه انگلیس گفته بود که اگر برود اروپا و کلم فروشی کند از شغلی که دارد بهتر است، احمدشاه فکر می‌کرد که صاحبش بار زیادی بارش می‌کند. انگلیس‌ها هم که دیدند نوکرشان می‌خواهد سرکشی کند به اروپا فرستادندش تا کلم فروشی کند و رضاخان را به جای او گذاشتند. رضا از نوکری بدش نمی‌آمد که هیچ افتخار هم می‌کرد، انگار

اصلاً برای نوکری ساخته شده است. برای او اهمیتی نداشت که اربابش چه کسی باشد، انگلیس، آلمان، فرانسه یا امریکا هر کدام سهم بیشتری به او می دادند او در مقابل آنها دست به سینه می ایستاد.

به اینجاریسیده بودیم که احمدشاه هم از مخلص شکایت کرد که به مقام شنیع سلطنت تو هین کرده ام. بسیار خوب من در روزنامه طوفان چه نوشته بودم: «جناب آقای شاه با پول این مردم بیچاره این قدر عیاشی نفرماید و حرمسرا را بزرگ نکنید کمی هم به فکر مردم باشید. نوکری بیگانه بس است مملکت دارد بر باد می رود.»

به هر حال ما اهالی روزنامه طوفان از این پیشنهاد خیلی خیلی خوشحال شدیم و اعلام کردیم که حاضریم محاکمه شویم و احمدشاه هم بیاید به دادگاه، حتی اگر محکوم هم می شدیم راضی بودیم؛ راستی صحنة جالبی بود. شاهنشاه برای اولین بار تشریف می آوردند دادگاه! ولی شاهنشاه حاضر نشدند قدم رنجه بفرمایند و یک تکیه پا بیایند دادگاه مثل اینکه ترسیدند در دادگاه گندش در بیاید از این رو، اعلیحضرت شکایت خود را پس گرفتند و فرمودند ما غلط کردیم که شکایت کردیم.

در سال ۱۳۰۷ شمسی مردم یزد مرا به نمایندگی مجلس انتخاب کردند و مخلص هم رفتم توی مجلس شورای ملی اما در مجلس هم زیاد خوش نگذشت با اینکه مجلس صندلیهای برقی داشت و همه وکلا خوابشان می برد ما دو سه نفر خوابمان که نمی برد هیچ، پرحرفی هم می کردیم و همیشه فریاد اعتراضمان بلند بود، حتی به دکتر رفتیم و گفتیم چرا در مجلس خوابمان نمی برد، در صورتی که جایمان گرم و نرم است و بقیه وکلا با خیال راحت می خوابند. دکتر پس از معاینه گفت علت بی خوابی شما این است که بقیه وکلا نماینده دولت هستند ولی شما دو سه نفر

نماینده ملت.

البته بر اثر فریادهای اعتراض ما گاهی چُرتِ نمایندگان محترم پاره می‌شد، سر بلند می‌کردند فحش و ناسزا می‌گفتند و دوباره به خوابِ خرگوشی فرو می‌رفتند، هر وقت هم نخست‌وزیر یا وزیر صحبت می‌کرد کارشان این بود که بگویند صحیح است قربان. در اثر تمرین در این کار استاد شده بودند که حتی در حال چرت‌زدن هم می‌توانستند وظیفه خود را انجام دهند و بگویند صحیح است قربان، بدون اینکه چرتشان پاره شود. بله در همان حال چُرت، سرنوشت یک ملت را معلوم می‌کردند.

حالا ببینیم عاقبت کار من در مجلس به کجا کشید. یک روز که داشتم به برنامه‌های دولت اعتراض می‌کردم، یک نماینده مجلس که گویا حافظ منافع دولت بود و نه ملت، آمد جلو و مشت محکمی به صورت من فرو کوفت. خون از دماغ من فواره زد، من فهمیدم که دولت می‌خواهد هر طوری شده کلک مرا بکند، من هم به عنوان اعتراض رختخوابم را در مجلس پهن کردم و در آنجا متحصن شدم تا فریادم را به گوش همه برسانم. رضاخان که دید من در مجلس وصله ناجوری هستم در صدد برآمد به هر ترتیبی هست مرا بکشد. من هم بدون اطلاع قبلی از تهران جیم شدم. یکدفعه دیدم در اروپا هستم. در اروپا هم در روزنامه‌ها مقاله می‌نوشتم جنایات رضاخان و وضع فلاکت‌بار هموطنانم را برای مردم دنیا بازگو می‌کردم رضاخان که دید دنیا دارد متوجه جنایت او می‌شود توسط عبدالحسین تیمورتاش وزیر دربارش پیغام داد و قسم خورد به ایران برگردم و با خیال راحت در ایران زندگی کنم. من هم که در آرزوی بازگشت به وطن بودم در ایران هم مثل اروپا آه نداشتم که باناله سوداکنم، بیکار و بی‌پول بودم و از این و آن قرض می‌کردم، رضاخان فکر می‌کرد من

از بی پولی به تنگ آمده‌ام. یک روز رئیس شهربانی پیش من آمد و پیشنهاد کرد که ماهیانه مبلغی پول به من قرض بدهد من قبول نکردم اینان هیچ کاری را بی طمع نمی‌کنند و با این شیوه می‌خواهند مرا بخرند به او گفتم «مرا به خیر تو امید نیست، شر مرسان. یعنی برو گورت را گم کن، رئیس شهربانی یاور مختاری تیرش به سنگ خورده و دید این نقشه هم نقش بر آب شد، خیلی خیط شد، زیرا فکر نمی‌کرد که آسمان جلی مثل من رویش را به زمین بزند.

رضاخان به هر درز زد دید نمی‌تواند مرا تسلیم کند از اینکه در زمان سلطنت اعلیحضرت قدر قدرت راست، راست راه می‌روم و این فشارها کمرم را خم نمی‌کند ناراحت بود، از این رو دوباره مرا گرفت و زندانی کرد.

از بس به زندان رفتم و بیرون آمدم، شما هم خسته شدید ولی خیالتان راحت باشد این دفعه آخری است، قول می‌دهم دیگر بیرون نمی‌آیم اما با اجازه شما از این پس گاهی از این زندان به آن زندان می‌رفتم یا بهتر است گوربگور می‌شدم چون زندانهای تنگ و تاریک و مرطوب رضاشاهی بیشتر شباهت به گور داشت تا محل زندگی آدمیزاد. اندازه سلول درست به اندازه قبر بود. اگر در این سلول دو موش با هم دعوا می‌کردند سر یکی می‌خورد به دیوار.

اول مرا به زندان ثبت بردند. در اینجا هم چون زبان مخلص از گفتن و سرودن باز نمی‌ایستاد و زندانبانان می‌ترسیدند مرا به زندان شهربانی سپس به زندان قصر بردند قاضی دادگاه هم مأمور شد تا پرونده‌ای برای من درست کند، قاضی هم سنگ تمام گذاشت و مأموریت خود را همان‌طور که شاه گفته بود انجام داد، دادگاه مرا به سی ماه زندان محکم کرد. گناه من این

بود «توهین به رضاخان».

من در هیچ کدام از جلسات این بیدادگاه حرفی نزدم و اصلاً این بیدادگاه شه فرموده را که در واقع صحنه خیمه شب بازی بود قبول نداشتم و حکم دادگاه را که عروسکها تهیه می کردند فقط در آخر هر جلسه می گفتم «قاضی حقیقی مردم ایران هستند».

پرونده که درست شد خیال آنها هم راحت شد و مرا به زندان بردند در زندان هم بیکار ننشستم. برای زندانیان سخنرانی می کردم و شعر می ساختم، در زندان شعرگفتن و سخنرانی کردن و داشتن قلم و کاغذ ممنوع بود ولی من بالاخره شاعر بودم و باید در هر شرایطی این کار را انجام می دادم و از این بادهای نلرزم، پشت رختخواب پنهان می شدم و شعر می نوشتم و برای زندانیان سخنرانی می کردم. جاسوسانی که در میان زندانیان بودند و خودشیرینی می کردند تا به هر قیمتی هست چند روز بیشتر زندگی کنند خبر می بردند روزی که داشتم برای زندانیان سخنرانی می کردم مأموران بر سرم ریختند و به حدی مشت و لگد به من زدند که تمام پیچ و مهره های بدنم از هم دررفت. سپس مرا کشان کشان در سلول انفرادی مرطوب انداختند ولی فکر می کنم مأموران مرا به سلول اشتباهی انداختند زیرا این سلول انفرادی نبود و من تنها نبودم چند رأس رطیل، عنکبوت، سوسک هم وجود داشت غیر از این ها چند نوع حشره دیگر هم بر در و دیوار بالا می رفتند که اسم آنها را نمی دانستم و افتخار آشنایی با آنها را نداشتم.

در اینجا هم به وظیفه خود عمل می کردم و جنایات رژیم را فاش می ساختم، رضاخان که دید زندان، شکنجه، گرسنگی بر من کارگر نیست تصمیم گرفت مرا بکشد و خودش را خلاص کند. مدتی خوراک پوشاک

کافی به من نمی دادند شاید کم کم بمیرم، گس و کاری هم نداشتم که از بیرون برایم غذای حسابی بیاورد با همه این سختی ها باز هم زنده ماندم با اینکه هوا سرد و مرطوب بود لباس های روی خود را فروختم تا غذا تهیه کنم. این بود حال و روز من، این نوشته ها را در گوشه زندان رضاخانی نوشتم.»

فرخی در زندان چند شعر زیبا و شیوا سروده است که یک نمونه آن را در اینجا می آوریم.

آزادی

رسم و راه آزادی یا پیشه نباید کرد

یا آنکه ز جانبازی اندیشه نباید کرد

فرخی می گفت:

«خدایت آزاد آفریده، آزاد زندگی کن، اگر آزاد باشی پیش ستمگر قامت خم نکن، از تملق و چاپلوسی بپرهیز آزادی را به کف بیاور، اینک ای آزادی تو را پاس می داریم، ای مرغ رؤیایی سبک بال، اینک که پس از سالهای سال در سرزمین ما آشیان کرده ای هرگز نخواهیم گذاشت دست سیاه و تبه کار استبداد از بام خانه تو ما را بگیریزاند.»

قسمتی از سرمقاله طوفان ۲۳ مهر ماه ۱۳۰۴

فرخی آزاد و در تمام طول عمرش که بسیار دردناک و توأم با اندوه و زجر بود آزادی را پاس داشته و برای به دست آوردنش با دژخیمانی که مرغ بلندپرواز آزادی را در بند کشیده بودند مبارزه کرد. لحظه ای از پانایستاد و بازگویی خاص خود بر ضد استعمار مقالات و اشعار بسیاری گفت.

تهدیش کردند، نهراسید، تطمیعش کردند نپذیرفت، به زندانش افکندند لب فرو بست، دهانش را دوختند، ناخنش را کشیدند، اما گویی او، چون همه مردم، از خاک و گِل آفریده نشده بود، گویی از منبع انرژی سرشاری توان می‌گرفت که هرگز از پای نمی‌نشست. همین‌طور هم بود، زیرا روح آزادی خواهش به وی توان می‌داد و سرانجام تا آخرین لحظه حیاتش که سرشار از آزادی و جوانمردی و شهامت بود، حرف خود را که آزادزیستن و زیر بار دونان نرفتن بود، پس نگرفت.

فرخی وقتی نوجوانی ۱۵ ساله بود در مدرسه انگلیس‌ها شعری سرود که همین شعر باعث اخراجش از مدرسه شد. وی در این شعر به راه و روش مدرسه که به مدیریت انگلیس‌ها اداره می‌شد سخت تاخت. آن شعر غزلی بلند است که قسمتی از آن چنین است:

دین ز دست مردم برد فکر شیطانی

جمله طفل خود بردند در سرای نصرانی

ای دریغ از این مذهب نصرانی

در نوروز سال ۱۳۲۸ قمری که احمدشاه در ایران حکمفرمایی می‌کرد:

عید جم شد، ای فریدون‌خو، بت ایران پرست

مستبدی خوی ضحاکمی است، این خو، نه ز دست

این شعر حاکم یزد را که ضیغم‌الدوله نامی بود بسیار خشمگین ساخت و او فرمان داد فرخی را به زندان بیاورد و دهان حقیقت‌گویش را بدوزند. آزادیخواهان یزد از این حادثه شرم‌آور سخت برآشفتمند، و وزیر کشور وقت را مورد استیضاح قرار دادند، ولی وزیر کشور، با نهایت گستاخی، عمل حاکم یزد را تکذیب کرد و پس از چند نامه‌نگاری سرانجام معاون وزارت کشور به مجلس آمد و گفت: «در باب دهان‌دوختن فرخی

یزدی تحقیق شد. این مسئله کذب محض است و فقط کسی که استبداد را مدح کرده بود چوب زده‌اند.» زهی بی‌شرمی.

واقعاً بسیار مضحک است که موضوع دهان‌دوختن فرخی، آن هم هنگامی که باللب و دهان مجروح در زندان شهربانی یزد زندانی بود و گروه کثیری از روشنفکران یزد از این حادثه دردناک و شوم متأثر شده بودند، «کذب» عنوان شود و بگویند شخصی را چوب زده‌ایم که استبداد را مدح کرده است.

وی، پس از اینکه دو ماه در زندان بود، متواری شد. هنگامی که در زندان ضیغم‌الدوله گرفتار بود این شعر را با ذغال بر دیوار زندان نوشت:

به زندان نگرده اگر عمر طی

من و ضیغم‌الدوله و ملک ری

به آزادی ار شد مرا بخت یار

برآرم از آن بختیاری دمار

معلوم می‌شود ضیغم‌الدوله از ایل بختیاری بوده است. تعجب در این است که یکی از افراد ایل بختیاری - که نهضت مشروطه را یاری دادند و در برانداختن محمدعلیشاه سهم عمده‌ای داشتند - این چنین با شاعر آزاده‌ای رفتار کند.

فرخی پس از آن به کربلا و نجف اشرف مهاجرت کرد، ولی مورد تعقیب انگلیس‌ها قرار گرفت، و از بغداد به کربلا، موصل و سرانجام از بیراهه به ایران آمد.

در دوره نخست‌وزیری وثوق‌الدوله با حکومت او و قرارداد ۱۹۱۹ مخالفت کرد، به همین علت مدتها در زندان شماره یک شهربانی زندانی بود و در کودتای ۱۲۹۹ شمسی سه ماه از سال ۱۳۰۰ شمسی روزنامه

طوفان را انتشار داد. این نشریه با رنگ سرخ به نشانه انقلابی بودن آن به طرفداری از توده رنجبر به پا خاسته به چاپ رسید و اولین بار شماره ۲۲ طوفان توقیف شد. فرخی بلافاصله مدیریت نشریه ستاره شرق را به عهده گرفت و در آن نوشت:

«آزادی است و مجلس، هر روزنامه را

هر روزی محاکمه توقیف می‌کنند»

هر بار که طوفان توقیف می‌شد، فرخی در نشریه دیگری به مبارزات خود ادامه می‌داد مانند پیکار، قیام، طلیعه، آینه افکار و ستاره شرق. فرخی در سال ۱۳۰۷ از طرف مردم یزد به نمایندگی انتخاب شد. ولی در اقلیت قرار گرفت و بناچار ایران را ترک کرد و طوفان برای همیشه تعطیل شد.

نمونه‌ای از مقالات طوفان

فرخی در شماره دهم طوفان سال ۱۳۰۱ مقاله‌ای تحت عنوان «انحصار مشاغل دولتی» یا اختصاص منابع ثروت مملکتی نوشت و سردار سپه را به باد انتقاد گرفت و در آخر مقاله‌اش نوشت:

«آقای خدایارخان میرپنج با اخذ حقوق منصب خود ریاست کل مالیات غیر مستقیم و خالصجات را هم اشغال نموده است. یک نفر نظامی را بر این شغل مهم کشوری گماردن چه صیغه‌ای می‌تواند باشد.»

سردار سپه از حق‌گویی فرخی خشمگین شد و تقاضای محاکمه فرخی را کرد.

فرخی از توپ و تشر سردار سپه ترسی به خود راه نمی‌دهد و همچنان به روشن کردن ذهن مردم می‌پردازد و محاکمه و حتی شهادت را همان‌طور

که سقراط پذیرفت، می پذیرد. فرخی پس از آگاهی از این شکایت در روزنامه خود نوشت:

«زهی خرمی و سعادت، مگر ما چه نوشته بودیم؟ نوشتیم که در مملکت مشروطه قانون اساسی مقدس بوده و مافوق هر قوه محسوب می شود. ما نوشتیم که تجاوز از حدود قانون تولید مسئولیت می کند و این مسئولیت برای هر متجاوز مجازاتی تعیین می نماید. ما نوشتیم که با وجود پارلمان، حکومت نظامی بی معنی و بی منطق است. ما نوشتیم که تحویل چندین شغل به یک نفر در این مملکت که مردمانش از بیکاری بجان آمده اند خارج از حدود عدالت است. این بیانات محاکمه را ایجاب می نماید و ما این خبر مسرت بخش را با خوشوقتی و شادی تلقی می نماییم.»

در مقاله دیگر فرخی قبل از کودتا به احمدشاه می تازد و چنین می نویسد: «شاه در حالت غیررسمی به سفر می رود و باکر و فرو و طنطنه پوسیده و کهنه شده برمی گردد بدون اینکه در رفتن و انتظام امور مملکت مطمئن و در مراجعت در اصلاح امور سعی و کوشش نموده و علاقمندی مختصری به آسایش مردم نشان دهد.»

اگر از اوضاع داخلی و عدم صلاحیت زمامدار کنونی (سردار سپه) بی خبر است، پس صرف نظر از مقام سلطنت از مقدسترین وظایف اولیه ملت خواهد بود.»

فرخی شهامتش را داشت و این شهامت را برای هروان آزادیخواهان به ارث گذاشت. موقعی که فرخی به جای طوفان روزنامه طلیعه آینده را منتشر می ساخت مقاله ای در مخالفت با کابینه سردار سپه نوشت:

«بر اعمال نامشروع و خلاف قانون های صریح و روشن خود لباس

قانون نپوشاند زیرا که آن وقت ما و دیگران را با شما بحثی نیست همینکه از چندی قبل زمره حکومت قدرت بلند شد. ما یقین کردیم که برای آتیه مردم بی هوش و حواس بدبختی های تازه ای آماده خواهد شد و امروز مشاهده می کنیم که رویه دولت نسبت به عقاید و افکار آزاد خطرناک گردیده است.

«در همین کابینه است که متخلفین سست عنصر و حاشیه نشین به مسند وکالت و نمایندگی ملت مفتخر و سرافراز گردیده اند در مدت زمامداری همین حکومت است که یک مشت طرفداران کودتای نرمال و یک عده سوسیالیست دروغی و قلابی اما بی عرضه و نالایق منافع مملکت و حیثیت ایران را قبضه کرده و با زور سرنیزه ناموس اهالی را تهدید می کنند. این است حکومتی که عامه قلباً از آن ناراحتند ولی جرأت اظهار نظر و جسارت گفتار ندارند.»

فریب شاعر

فرخی، هنگامی که وکیل مجلس در دوره هفتم بود، پیوسته با سخنرانی هایش از دولت و حکومت انتقاد می کرد، تا اینکه یک بار در هنگام خطابه به وسیله یکی از وکلا که طرفدار دولت بود مورد ضرب و جرح قرار گرفت و سرانجام یک شب مخفیانه به مسکو گریخت. در مسکو نیز تحت تعقیب قرار گرفت و به برلین رفت. در آنجا نیز بر ضد حکومت رضاخان مقالاتی نوشت تا اینکه سفیر ایران به نمایندگی از طرف دولت در برلین او را به محاکمه کشید، ولی فرخی در آن محاکمه توانست رضاخان را محکوم کند.

پس از مدتی تیمورتاش، وزیر دربار وقت، به برلین رفت و با فرخی

ملاقات کرد و از سوی دولیت به او اطمینان داد اگر باز به ایران برگردد می تواند آسوده خاطر زندگی کند.

فرخی فریب خورد و به ایران بازگشت، در سه راه امین حضور برای خود منزلی پیدا کرد ولی خانه اش پیوسته تحت نظر مأموران شهربانی بود. فرخی، به علت تنگدستی، از همشهریان خود مبلغی وام گرفت. رئیس شهربانی (رکن الدین مختاری) که از این موضوع آگاه شد نزد او رفت و گفت حاضرم ماهانه ۲۵۰ تومان به تو بدهم و یا به استخدامت درآورم. ولی آن مرد آزاده به این اتهام واهی که ۳۰۰ تومان به آقارضا کاغذفروش بدهکار است مورد محاکمه قرار گرفت و چون اندوخته ای نداشت راهی زندان ثبت شد و در زندان هم آرام نگرفت و این شعر زیبا را سرود:

شاهد زیبای آزادی خدایا پس کجاست؟

مأموران زندان به او هشدار دادند ولی فرخی به هشدار که به او دادند ابداً توجهی نداشت و بی احتیاطی را به سرحد کمال رساند و بر او همان رسید که بر دیگران رفت. اما غیر از این همه چیز آنها درست نقطه مقابل هم بود. او بی پروا با همه زندانیان صحبت می کرد و حتی با کسانی که مشهور به جاسوسی برای پلیس بودند و پیوسته از رژیم انتقاد می کرد به شاه فحش می داد و سرانجام جان خود را از دست داد.

فرخی یزدی نه ثروتی داشت و نه کس و کاری. تنها یک هنر داشت و آن هم شاعری بود و این حرفه را با قدرت بر ضد رژیم به کار می برد. روزی فرخی را از زندان قصر به زندان موقت منتقل کردند؛ همه زندانیان می دانستند که کارش ساخته است.

یک شب هم در ۱۴ فروردین ماه ۱۳۱۶ می خواست در زندان خودکشی کند، اما نجاتش دادند. در همین ماه پرونده ای برایش ساختند، اول به ۲۷ ماه

و سپس به ۳۰ ماه زندان محکومش کردند.

یکی از هم‌بندان فرخی در زندان در خاطرات خود می‌نویسد:^۱ «در بند ۲ زندان یکی از چهره‌های خاصی که در روی کار آمدن رضاشاه نقشی داشتند محبوس بود، او حبیب‌الله رشیدیان نوکر سفارت انگلیس بود. از قضا اتاق او روبروی سلول فرخی قرار داشت. اتاقهای این دو در انتهای راهرو بود که تقریباً چسبیده به دیوار سیاهچال بود. شاید منظور این بود که اگر بی‌احتیاطی کنند جای آنها در سیاهچال خواهد بود. در یکی از اعیاد از فرخی دعوت کردیم که در مراسم عید شرکت کند که او این شعر را سرود:

سوگواران را مجال دیدن و بازدید نیست

بازگرد ای عید از زندان که ما را عید نیست

گفتن لفظ مبارکباد طوطی در قفس

شاهد آینه دل داند که جز تقلید نیست

هرچه عریان‌تر شدم گردید با من گرم‌تر

هیچ یار مهربانی بهتر از خورشید نیست

سر به زیر پر از آن دارم که با من این زمان

دیگر آن مرغ غزلخوانی که می‌نالد نیست

.....

.....

فرخی یکروز سر از سلول خود درآورده و حین سخنرانی چنین می‌گفت: «مرا به جرم حق‌گویی و حق‌نویسی ظالمانه توقیف کردند. نماینده دارالشورای ملی بودم به گناه اعتراض و تکلم علیه یک قانون

۱. دکتر انور خامه‌ای، ۵۳ نفر.

جابرانه و زیان‌بخش مغضوب شده چند سال از کشور خود متواری بودم. به من امان دادند که برگردم.»

به دستور یاور نیرومند رئیس زندان، او را از پنجره پایین کشیدند و کتک مفصلی زدند، به طوری که از هوش رفت و سپس در سلول انفرادی انداختندش، آن شبی که از آن اسم بردم از سلول بیرونش کشیدند و بدست پزشک احمدی جلاد سپردند، صدای ناله و ضجه او را می‌شنیدم، وی با تمام قوا با آنان می‌جنگید تا از نفس افتاد. آنوقت پزشک احمدی دست بکار شد و با آمپول هواوی را از یک زندگی آزاده نجات داد.

نفرین بر استبداد

ملک‌الشعراى بهار این شعر را در رثای فرخی سرود:

از ملک ادب حکم‌گزاران همه رفتند

شویار سفر بند که یاران همه رفتند

آن گرد شتابنده که بر دامن صحراست

گوید چه نشینی که سواران همه رفتند

اندوه که اندوه‌گساران همه رفتند

افسوس که افسانه‌سرایان همه رفتند

یک مرغ گرفتار در این گلشن ویران

تنها به قفس ماند و هزاران^۱ همه رفتند

خون بار «بهار» از مژه در فرقت احباب^۲

کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند

من به اتاق خالی او رفتم روی در و دیوار آن اشعار زیادی با مداد نوشته

بود، ولی در میان آنها این رباعی از همه جالب‌تر بود:

۱. هزار = جمع دوستان

۲. هزار = بلبل.

هرگز دلِ ما ز خصم در بیم نشد

در بیم ز صاحبان دیهیم نشد

یادم می‌آید سالی که در زندان بودیم به ایام نوروز نزدیک می‌شدیم هم سلولان شیرینی تهیه کردند و بیدار فرخی رفتیم.

فرخی فی‌البداهه شعری به این مضمون ساخت:

سوگواران را مجالِ دید و بازدید نیست

بازگردان عید از زندان که ما را عید نیست

تا قبل از شهریور ۲۰ هیچ‌کس از فرخی خبری نداشت. ولی پس از شهریور ۲۰ عده‌ای از زندانیان قصر که آزاد شده بودند درباره‌ی شهادت فرخی خبرهایی به بیرون از زندان دادند.

دستگاه ظالم شهربانی رضاشاه برگه‌ای به این مضمون در پرونده‌اش گذاشت. خبر فوت او در پرونده‌اش فقط یک برگ بود.

«محمد فرخی فرزند ابراهیم در تاریخ ۱۳۱۸/۷/۲۵ به مرض مالاریا و

نفريت فوت نمود، شماره زندانی ۶۸۷ می‌باشد.»

پس از شهریور ۱۳۲۰ که رضاشاه از ایران رفت و پرونده جنایت‌ها به دادگستری ارجاع گردید، معلوم شد پزشک احمدی با کمک عده‌ای به وسیلهٔ ██████████ فرخی را به قتل رسانده‌اند.



محمد مسعود

مدیر روزنامه مرد امروز

روزنامه نگاری شجاع و بی باک

شناسنامه مرد امروز

مرد امروز: هفته‌نامه تندرو ارگان حزب پیکار محمد مسعود قمی، از جنجالی‌ترین مطبوعات دهه بیست، چند بار توقیف شد، که به جای آن جوانمرد، شیپور، مرد امروز، ندای آزادی انتشار می‌یافت و مدتی هم به صورت بولتن ماشین شده در قطع کوچک به چاپ می‌رسید. مدیر آن محمد مسعود به وسیله ایادی حزب توده در جلو چاپخانه مظاهری به قتل رسید. سالهای انتشار مرد امروز ۱۳۳۱ تا ۱۳۲۱ شمسی بود.

محمد مسعود در شرح احوال خود می‌نویسد:

«در دورترین خاطرات من، در میان ابرهای تیره و مبهمی که توفان زمان و بادهای حوادث بسرعت آن را گاه تاریک و گاهی روشن و زمانی دور و ناپیدا و لحظه‌ای نزدیک و واضح می‌سازد محسوس‌ترین چیزی که از مقابل چشم دور نمی‌شود. چهره‌ی محزون و پر چین و چشمان پر از اشک مادرم هست، من در تمام عمر او هرگز یک لحظه لبهای او را با تبسم و چشمان بی‌اشک ندیدم.

پدرم همیشه عبوس و خشمگین و ساکت بود و مادرم دائماً نوحه‌خوان و اشک‌ریزان، من در میان خشم پدر و اشک مادر رشد می‌کردم و برای اینکه اولاد خلفی باشم هم خشم پدر و هم اشک مادر را هر دو را تحمل می‌کردم.

کودکانیکه در کوچه همبازی من بودند، هیچکدام سرنوشتی بهتر از من

نداشتند فقط برخی از آنها که به مکتب می‌رفتند با داشتن معلمی که صد مرتبه از پدرشان جلادتر بود بر دیگران مقدم و ممتاز بودند نه ما هیچوقت از بازی خسته می‌شدیم نه مادرم هیچوقت از کتک‌زدن من آزرده می‌شد، نوازش ما نفرین، بوسه ما سیلی بود بهترین روزهای ما عزاداری و شیرین‌ترین شبهای ما شبهای ماه رمضان بود.

در وسط شهر ما (قم) قبرستان بزرگی بود که ما از آن می‌گذشتیم، روزهای عزا از تمام محلات شهر دسته‌های عزاداران حرکت کرده پس از عبور از مسجد داخل قبرستان شده، پیشاپیش هر دسته گروهی از اطفال با پیراهن پاره و سرهای عریان پای برهنه و پریشان می‌آمدند و پشت سر آنها دسته‌هایی از طبل و شیپور و سنج سوزناکترین آهنگ‌های عزارا می‌نواخت و بعد مردها می‌آمدند پیراهن‌های سیاه که سینه‌های آنها باز بود و اینها آنقدر بر سینه خود می‌زدند که گاهی سینه‌های آنان مجروح می‌شد و خون از آن سرازیر می‌شد، همراه این‌ها نمایشاتی از سانحه جگرسوز کربلا هم بود و پیشاپیش آنها حضرت علی اکبر می‌آمد که فرقه‌ش تا پیشانی شکافته و خون از سرش می‌آمد. حضرت عباس با دست بریده، حضرت قاسم با اهل بیت و صحنه‌های جگرخراش دیگر موج عزارا بر دلمان می‌ریخت که من روی قبرها زیر آفتاب سوزان می‌ایستادم و آنها را تماشا می‌کردم.»

مسعود نوشتن رانه از راه روزنامه‌نویسی، بلکه از میرزابنویسی در یک حجره بازار آغاز کرد. خود او درباره این روزها می‌گوید: «این سه سال بدترین سالهای زندگی‌ام بود برود و برنگردد.» این سه سال همان سالهایی است که در بازار کار می‌کرد و، به قول خودش، با حساب یکشاهی و صنار سود و زیان بازاری را داشت که آن هم از کیسه و در کیسه حاجی بازاری

بود نه او که فقط حساب و کتابش را می‌رسد.

در همین سالها نام دهاتی را از دنبال دسمش برداشت و مسعود شد. محمد مسعود، با این کار، می‌خواست امروزش را از دیروز ببرد. می‌خواست گذشته را بگذارد و به امروز و فردایش بیوندد و این کار فقط از طریق خواندن و زیاد نوشتن میسر بود و او، برای نوشتن، حرفهای بسیار داشت؛ از مردم فقیر، از روسپی‌ها، از میخوارگانی که قربانی بی‌نظمی نابسامانی و بی‌عدالتی جامعه پهلوی‌ها بودند، از فعله‌ها، از معتادان که داغ ظلم را بر پیشانی داشتند و از خودش که با همه اینها عمری را به سر آورده بود. این تجربه‌ها او را به انفجار می‌کشید، آتش‌فشانی شد که قلم و خون را بر صفحه‌های روزنامه‌اش، مرد امروز، پاشید. نوشت و نوشت. مرد امروز را پس از سفر به فرنگ که به یاری داور وزیر دادگستری انجام گرفت، با تجربه‌هایی که در روزنامه‌نگاری در بلژیک آموخت، بنیان نهاد. درحالی‌که روحی سرشار از مبارزه با ظلم را در درون خود داشت با همین سرشاری در مرد امروز به افشاگری پرداخت و با انتشار دزدیها و رسواییها به پشتیبانی از مردم مظلوم و ستم‌کشیده رعشه بر اندام دزدان و رسوایان جامعه انداخت.

«خواب من همین‌ها بود، سینه‌های خونین، سرهای بریده و مرگ. از این رو ایام کودکی من فوق‌العاده ضعیف و علیل بودم و هیچ هفته و ماهی نمی‌گذشت که نصف بیشترین را در بستر ناخوشی نگذرانم.»

مسعود سالهای نوجوانیش را نیز به خوبی به تصویر می‌کشد:

«سال چهاردهم عمرم رفته رفته شروع می‌شد. کم‌کم حس جدیدی که فوق‌العاده مرموز و عجیب بود در من بیدار می‌شد. رفته‌رفته حس می‌کردم صورت‌های مردم با هم اختلاف دارند. بعضی بی‌تناسب و بدقواره و

زشت، بعضی خوش آب‌ورنگ و متناسب و زیبا، مدرسه که می‌رفتم پسری دوستم بود و همسایه خانه به خانه ما، بیشترین اوقات من با او می‌گذشت، گاهی شبها او در خانه ما بود و گاهی من در خانه آنها، آن شب، تا طلوع صبح، از امتحان، تعزیه از مرده‌ها صحبت می‌کردیم. اما یکروز صبح همینکه به خانه احمد رسیدم، جمعیت زیادی را دیدم و شیون و زاری شنیدم، احمد مُرده بود. بلی احمد مُرده بود.

«و من در آن روز اولین بار مفهوم مرگ را دریافتم و تفاوت مرگ و حیات را یکسال بعد من دیگر طفل معصومی نبودم میدان جولان افکار و احساساتم دیگر به حدود درس و بازی محدود نمی‌شد و فضای پهناور دیگری را جستجو می‌کردم و تازه حس می‌کردم که تا آن روز به هیچوجه دارای شخصیت نبودم، مذهب اسلام بود. ملیت من ایرانی بود، در انتخاب این ملیت هم نه با من شور و مشورت و نه در صورت مشورت ممکن بود. تغییری در این ملیت حاصل شود. زیرا والدین من ایرانی و محل تولد من خاک ایران بود، در انتخاب خط و زبانم هم دخالتی نداشتم و اصلاً این اسمی که باید تا آخر عمر به آن نامیده شوم بدون جلب نظر من گذاشته شده بود.

«قامتم کوتاه، مزاجم علیل بود در انتخاب قامت و قبول ساختمان بدن نیز اختیاری نداشتم. مریبان ما بقدری از اصول تربیت بی‌بهره بودند که تا آخرین روز تحصیل ندانستیم که هدف زندگانی چیست؟ و برای چکار ما را تربیت می‌کنند.

«انقلاب مشروطه طرز تعلیمات ما را عوض کرده بود و مکتب‌خانه‌های قدیم به مدارس جدید تبدیل شده بودند و آقای معلم جای‌گزین جناب آخوند شده بود و بجای تشک روی نیمکت می‌نشستیم

و بجای کتاب حافظ و گلستان جغرافیا و علم الاشیاء می خواندم...»
 مسعود بعد از پایان تحصیلات در قم به تهران آمد و پس از تحصیل در
 دانشکده حقوق و گرفتن لیسانس، با همکاری نصرالله شیفته، یکی از
 روزنامه نگاران قدیمی، شروع کرد به روزنامه نویسی و صاحب امتیازی
 مرد امروز را گرفت.

مسعود از خودش می گوید

«من نوشتن رانه از روزنامه نویسی بلکه از میرزابنویسی در یک حجره
 بازار شروع کردم. در سالهایی که در این حجره کار می کردم، خیلی چیزها
 آموختم. من ناچار بودم با حساب یک شاهی و صنار سود و زیان سروکار
 داشته باشم که آنهم در کیسه بازاری یک حاجی شکم گنده و بدقیافه
 می رفت، او فقط به حساب و کتابش می رسید.

«در همین سالها نام دهاتی را از پسوند اسمم برداشتم و شدم محمد
 مسعود. از دهاتی بودن دلگیر نبودم می خواستم امروزم را از دیروزم بپوشم و
 این کار را از خواندن و نوشتن شروع کردم زیرا فقط از این طریق بود که
 می توانستم حرفهایم را روی کاغذ بیاورم، از مردم فقیر، از روسپی ها و
 میخواران که قربانی بی نظمی، نابسامانی و بی عدالتی جامعه بود [ند].
 آتش فشان سرانجام به غرش درآمد و آتش را در قلم و خون قلم را بر
 صفحات روزنامه ام مرد امروز نوشتم. پس از آنکه با کمک داور وزیر
 دادگستری وقت به اروپا رفتم، تجربیات زیادی از بلژیک آموختم. اروپا
 تأثیر زیادی در روح من بر جای گذاشت. با قلمم ریشه بر اندام دزدان و
 غارتگران و رسوایان انداختم.

«من در خانه فقر به دنیا آمدم. در فقر زندگی کردم، زادگاهم قم بود. نام

اصلیم دهاتی بود و آنچنان این اسم را دوست داشتم که آنرا حفظ کردم زیرا این اسم با حس حقارت دوران کودکیم را دامن می‌زد.

«در تهران بزرگ سرگردانی من شروع شد. روزها و شب‌هایم را بیهوده می‌گذراندم. در همین روزها نوشتن چند کتاب را شروع کردم از جمله گللهائی که در جهنم می‌روید و تلاش معاش و تفریحات شب.»

محمد مسعود در این کتابها بدبختی‌های خود را این‌گونه شرح می‌دهد:

پاره‌ای از یک کتاب

«من در اقیانوس بدبختی و بی‌قوائی محکوم به فنا هستم. فریاد یا ناله، فحش یا التماس، بغض یا محبت، کوشش یا سستی هیچکدام مانع غوطه‌خوردن و غرق‌شدن من نخواهد بود. من محکوم به عذاب ابدی هستم، در این باطلاق متعفن که عمقش بی‌انتهاست لحظه به لحظه فروتر می‌روم. شیون و فریاد بجائی نمی‌رسد زاری و استغاثه‌ام دلی را غمگین و روحی را متأثر نمی‌کند. چون هرکس در اطراف من در این مجلاب پرعفونتی که مملو از تیغهای زهرآگین و اشباع از حیوانات گزنده و کشنده است وجود دارد همه هم‌درد و هم‌بند من هستند هرکدام بنحوی خاص با این عذاب ابدی دست به گریبانند، همه ناله می‌کنند، همه فریاد می‌زنند، همه آرزوی مرگ می‌کنند و در عین حال از مرگ گریزانند چون هنوز هیچکدام ولو برای یک لحظه هم شده طعم شیرین زندگی را نچشیده‌اند. در این جهنم سوزانی که من زندگی می‌کنم نور و هوا وجود ندارد. نعره و فریاد از نزدیکترین مسافت شنیده نمی‌شود. سکوت و ظلمت بر این قبرستان وسیع حکمفرماست. این سکوت مطلق و ظلمت بی‌انتها بقدری وحشتناک و رعب‌آورند که آلام و رنجهای دیگران در مقابل آنها قابل

اهمیت نیست، ترس و وحشت سراسر وجودمان را فرا گرفته و سوءظن و بدبینی به منتهی درجه رسیده، از سایه خود بیمناک، از برادر خود بدگمانیم، محکوم به عذاب ابدی هستیم، همه از هم و با هم رنج می‌بریم ولی همگی با هم این جهنم را بوجود آورده‌ایم.^۱

اختناق و خفقان

«جبرخانه‌ای که من در آن محکوم شده‌ام و به عذاب ابدی دچار آمده‌ام بیش از یک میلیون و ششصد هزار کیلومتر مربع مسافت دارد و قسمت زیادی از آن حاصلخیز و باطراوت است. وسعت این فضا به قدری است که چهار فصل مختلف در یک زمان در آن وجود دارد، موقعیکه در یک قسمت آن کوهها از برف و یخ پوشیده شده در قسمت دیگر حرارت بیش از ۲۵ درجه بالای صفر است و زمانیکه در نقطه سردسیر آن گلهای یخ شکفته. در نقاط گرمسیر آن سنبله‌های گندم نزدیک دروکردن است ولی با وجود همه اینها و این اقلیم حاصلخیز جهنم روی زمین است و مردمی که در آن زندگی می‌کنند در حال اختناق و خفقان است.

«شخص تازه‌واردی که بدون سابقه وارد این سرزمین می‌شود در ابتدا از اظهار هر عقیده و هر نوع قضاوتی در مورد این اقلیم عاجز خواهد بود اوضاع ظاهری از هر نوع آراسته و پیراسته است در اینجا هم مثل تمام کشورهای دموکراسی وجود دارد، مجلس شورای ملی و قانون اساسی دارد، عدلیه و نظمی قاضی و قوه مجریه همگی که با تمام تشریفات و ترکیباتی که در سایر ممالک عالم است در اینجا هم عیناً موجود است. هیأت دولت از مجلس شورا که ظاهراً نمایندهٔ مردمند رأی اعتماد می‌طلبد

۱. به نقل از کتاب «گلهایی که در جهنم می‌روید» - ن.

نمایندگان ظاهری از طرف ملت رأی اعتماد می دهند، تشکیلات مذهبی، مرتب است. موسسات خیریه در هر رشته فراوان است، انجمن ها و احزاب ملی در هر گوشه و کنار فراوان است، هرچه در متمدن ترین کشور دنیا است در این جا نیز وجود دارد. راستی، درستی، نوع پروری، فقیرنوازی، وطن خواهی، خداپرستی، اصلاح طلبی، نیک نفسی، معارف دوستی، کلمات متداوله است. با تمام این احوال با وجود دربار و شاه ما جز بدبختی و رنج دائمی و ترس و کینه هیچ چیز دیگر نداریم و آنچه در محیط ما وجود دارد، همه و همه برای تشدید شکنجه و افزایش رنج های جانگداز ماست.^۱

سند مرگ

مسعود با این نوشته ها سند مرگ خود را امضا می کند و آگاهانه می نویسد: «من گرفتار خواهم شد، مرا به بدترین وضعی خواهند کشت، مرا به فجیع ترین حالت زجرکش خواهند کرد. بحکم قانون برای اجرای عدالت موحش ترین ظلم ها را مرتکب خواهند شد. من از مرگ وحشت ندارم، از تصور مردن بر خود می لرزم و خون در مغزم منجمد می شود. من مثل همه جهانیان زمانی آرزوی مرگ می کنم و قلباً عاشق حیات ابدی هستم.

«من برای این از مرگ گریزانم که زندگی فوق العاده مدیون من است، من با زندگی محاسبات زیادی دارم، معامله زندگی با من همیشه نسیه بوده است، باین واسطه من از زندگی طلبکارم و به هیچوجه حاضر نیستم دست از گریبان مدیون بردارم. هر روز هرکس که با من مصادف می شود. زحمت

۱. نقل از کتاب «گللهایی که در جهنم می روید».

و اذیت دیده و چون قدرت ندارم فوراً انتقام بگیرم با خود می‌گویم، انشاءالله هستم تا با اولین فرصت مغزشان را پریشان کنم.»

ترور مسعود

محمد مسعود عاقبت به دست مخالفان خود در دربار و حزب توده ترور شد. ترور محمد مسعود در خیابان اکباتان روبروی وزارت فرهنگ اتفاق افتاد. مدیر چاپخانه مظاهری که روزنامهٔ مرد امروز در آنجا به چاپ می‌رسید، به نویسنده گفت: «آن شب، شنبه شب بود. مسعود برای نوشتن سرمقاله به چاپخانه می‌آمد، وقتی سرمقاله خود را می‌نوشت، سرمقاله را با دقت می‌خواند، وقتی که به اصطلاح ما چپده می‌شد، دوباره می‌خواند. تا وقتی نمونه را نمی‌دید و زیر چاپ نمی‌رفت، از چاپخانه خارج نمی‌شد. آن شب هم به همین ترتیب گذشت. وقتی مسعود می‌خواست سوار ماشین خود بشود ناگهان صدای گلوله‌ای شنیدم، گلوله در دست مغز محمد مسعود را نشانه گرفته بود، تکه‌های مغز روی داشبور و فرمان ریخته بود. بزرگوارانه جنازهٔ محمد مسعود را که بسیار سنگین بود از ماشین خارج کردم و به کلانتری ۹ واقع در میدان بهارستان اطلاع دادیم. چند پاسبان و یک افسر آمدند و صورت مجلسی تهیه کردند و جنازه را به پزشکی قانونی بردند. خبر ترور مسعود در شهر پیچید، مردم دسته‌دسته به کنار چاپخانه می‌آمدند و می‌گریستند.»

دکتر رحیم صفاری، یکی از ناظران، به نویسنده گفت: «مسعود با ارتشی‌ها دائماً در جنگ بود. یکبار دربارهٔ سر تیپ قوانلو که آدم خبیثی بود، مسعود گفته بود این مردک روی چه لیاقتی این مدال‌ها را گرفته؟ نظامی‌ها، درباری‌ها، بازاری‌ها، توده‌ای‌ها، مصدقی‌ها همه از نیش قلم او

رنجیده بودند. راستش اینک که کمتر از او حرف می‌زدند. آن شب شنبه می‌خواستیم به چاپخانه بروم و دلخوری که از من داشت از دلش درآوردم، خجالت کشیدم کنار ماشینش ایستادم که خودش بیاید و از او معذرت بخواهم. اما همانموقع مرد چهارشانه‌ای آمد و گفت: چرا اینجا ایستاده‌ای؟ گفتم به شما چه مربوطه.

کتش را کنار زد، یک هفت تیر داشت، گفت اگر نمی‌خواهی مغزت را داغون کنم فوری از اینجا گورت را گم کن. من با ترس گفتم کاری ندارم می‌خواهم آقای مسعود را ببینم. خودش گفته بیایم. مرد گفت مسعود این هفته گرفتار است فوری گورت را گم کن.

لحظه مرگ مسعود

«من چند قدم پائین تر رفتم و کنار دیوار وزارت فرهنگ مشغول قدم‌زدن شدم، نیم ساعتی گذشت تا مسعود از چاپخانه بیرون آمد از جوی آب گذشت، کلید ماشین را از جیبش درآورد، خواست سوار شود. من خواستم به طرف ماشین مسعود بروم که دیدم یک جیب با علامت دژبان که دو نفر سرنشین داشت با سرعت سرسام‌آوری از سه‌راه اکباتان بطرف بالا حرکت کرد. مسعود یک پایش در ماشین بود که صدای گلوله بلند شد، جیب دژبان بطرف شاه‌آباد (جمهوری فعلی) حرکت کرد. من داخل ماشین را دیدم. روی صندلی جلو همان کسی بود که مرا از کنار ماشین مسعود دور کرده بود و پشت سر او زنی نشسته بود که شباهت زیادی به اشرف داشت. بهر حال بطرف ماشین مسعود دویدم. مسعود فقط یک کلمه گفت به چاپخانه خبر بده «روزنامه‌ها چاپ شده». مسعود پس از ادای این جمله برای همیشه بخواب رفت. من وارد چاپخانه شدم، فریاد کشیدم

مسعود را کشتند، کارگران بیرون ریختند و من روزنامه‌های مرد امروز را که فقط هیجده شماره بود برداشتم. بطرف منزلم گریختم... «صفحه اول روزنامه چاپ شده بود وسط هنوز سفید بود. همان صفحه اول دو کلیشه چاپ شده بود. یک کلیشه چند نفر از کارگران قصابخانه را نشان می‌داد که هر کدام کاسه‌ای دستشان بود و زیر سر گوسفندهایی که سر بریده می‌گرفتند و خون‌ها را سر می‌کشیدند زیر این هر دو کلیشه نوشته شده بود درحالی‌که مردم زحمت‌کش ایران از گرسنگی خون گوسفند می‌خورند شاهزاده خانم اشرف پهلوی یک پالتو خز را که میلیونها ارزش دارد از شوروی خریداری کرده است.»

رحیم صفاری ضمن سخنانش به نگارنده افزود: «من آنشب تا صبح نخوابیدم. صبح از خانه بیرون آمدم، عده‌ای دور بساط روزنامه جمع شده بودند. مردم هنوز ماجرای ترور مسعود را نمی‌دانستند، من آهسته ماجرای را [که] دیده بودم برای بعضی‌ها تعریف کردم که البته چندان باورشان نمی‌شد. شنبه صبح مردم در جستجوی مرد امروز بودند. من آن هفته شماره را دانه‌ای ۱۵ تومان فروختم و سه شماره را هم نگه داشتم.»

درگیری مسعود و اشرف پهلوی

دکتر رحیم صفاری در اینجا به درگیریهای مسعود با دربار و بویژه اشرف پهلوی اشاره کرد: «اشرف خیلی میل داشت با مسعود ارتباط داشته باشد و علی ایزدی رئیس دفترش واسطه این دیدار و رابطه بود. یادم هست یکبار روزنامه‌ها نوشتند، اشرف از فروشگاه کازرونی ۱۴ قواره پارچه وطنی خریده بود و آنرا برای مسعود فرستاد. مسعود به ایزدی گفته بود اگر واقعاً والا حضرت انقدر وطن پرست است چرا ۱۵ میلیون جوان ایرانی را

گذاشته و با یک مرد عرب ازدواج کرده‌اند. علی ایزدی یک شب وقت گذاشت که مسعود بیدار اشرف برود ولی مسعود گرفتاری را بهانه کرد. یک‌بار دیگر قرار گذاشتند که اشرف بخانه محمد مسعود برود ولی مسعود گفته بود خانه من جای زنان فاسد نیست.»

یکی از روزنامه‌فروشان قدیمی، که سنش از ۸۰ متجاوز است، به نگارنده گفت: «مرد امروز روزهای شنبه در هشت صفحه منتشر می‌شد که آن روز گرانترین روزنامه بود. روزی برای سر قوام السلطنه (حضرت اشرف) ۱۰۰ هزار تومان آن روز جایزه گذشته بود، روزنامه آنروز تا ۱۰ تومان هم معامله می‌شد و قوام السلطنه در اوج قدرت بود. علاوه بر نخست‌وزیری رهبر حزب دمکرات هم بود. محرر معلی‌خان سانسورچی معروف هر روز با یک ماشین جیب به توزیع جراید می‌آمد و حرفش این بود که فلان روزنامه توقیف است. روزنامه مرد امروز در ردیف اول بود. یک روز شنبه که محرر معلی‌خان از جیب پیاده شد، روزنامه‌فروش‌ها دست از کار کشیدند، گفت مرد امروز توقیف است. یک روز هم یک کامیون وارد کوچه توزیع شد که انباشته از «مرد امروز» بود همان موقع بفکرم رسید موضوع را به محمد مسعود اطلاع دهم، خوشبختانه از توزیع تا اداره روزنامه راهی نبود. فوراً خودم را به مسعود رساندم و ماجرا را برای او گفتم. وی کیف دستی‌اش را برداشت و به توزیع برگشت. مسعود محرر معلی‌خان را که دید با فریاد گفت: «به چه حقی روزنامه مرا توقیف کردی و نمی‌گذاری توزیع شود.» محرر معلی‌خان زبانش به لکنت افتاد بنا ناتوانی گفت: «من تقصیر ندارم.» مسعود رو به روزنامه‌فروش‌ها کرد و گفت: «چرا مثل چوب خشکتان زده، منتظر چه هستید؟ بریزید توی کامیون، روزنامه‌ها را ببرید مال خودتان. نگذارید این روزنامه‌ها به آگاهی

برسد.» من اولین نفری بودم که بالای کامیون پریدم، روزنامه‌فروش‌های دیگر هم ترسشان ریخت به کامیون ریختند و ظرف چند دقیقه روزنامه‌ها را برداشتند. مرد امروز گویان روزنامه را در شهر پخش کردند.

«محر معلی خان دائماً فریاد می‌کشید توقیف‌تان می‌کنم، زنده‌بگورتان می‌کنم. اما دیگر فایده نداشت. روزنامه رفته بود.

«فردای آنروز من کنار بساط روزنامه‌فروشم بودم که محمد مسعود آمد با من دست داد و با خوشحالی پیشانی مرا بوسید و گفت اگر نبودی محر معلی خان روزنامه‌ها را به آگاهی برده بود.

«من آمدم پول روزنامه‌ها را بدهم، اما مسعود گفت نیامدم پول بگیرم، آمدم برای کاری که کردی تشکر کنم. از این هفته صد شماره مجانی می‌دهم یک ده تومانی هم کف دستم گذاشت.»

حمله به مادر شاه

پس از آنکه ملکه مادر با غلامحسین صاحب‌دیوانی ازدواج کرد محمد مسعود در یکی از شماره‌های خود مقاله‌تندی بر ضد این ازدواج نوشت. مادر شاه پس از خواندن این مقاله سخت برآشفته شد و به شاه پیغام داد «اگر این مرد را از بین نبری شیرم را حرامت می‌کنم.»

مسعود اصولاً معترض بود و حوصله شنیدن حرف مفت را نداشت. روزی که به ملاقات سید ضیاءالدین طباطبایی که پس از سالها از خارج برگشته بود رفت، گفته بودند سید اصلاح‌طلب و تجددخواه است. ولی وقتی دید مرتجع و حقه‌باز است از او کناره گرفت و چند بار هم با او درافتاد. وی همچنین، با همه علاقه‌ای که به دکتر مصدق داشت، وقتی در بعضی مسائل سماجت و پافشاری بیش از اندازه‌اش را می‌دید، گاهی

کاریکاتور او را می‌کشید که مثل بچه سمج فقط عروسک خود را می‌خواهد. دکتر محمد مصدق، پس از دیدن این کاریکاتورها، می‌خندید و با سلام و احوالپرسی از او تشکر می‌کرد.

ترور مسعود

درباره ترور مسعود و اینکه چه کسانی در این فاجعه دست داشتند، نظر اصلی این است که، با توجه به درگیری مسعود با تمام طبقات، از دربار گرفته تا بازار، وقتی کشته شد جنجال‌های زیادی برپا شد و هر گروه قتل را به گردن دیگری می‌انداخت، عده‌ای می‌گفتند علیرضا برادر شاه او را کشته، عده‌ای گفتند کار ایادی اشرف است، حتی گفتند بازاری‌ها کسی را مأمور کرده‌اند تا او را بکشد. در اصل همه اینها مقصر بودند، از شاه و اشرف و علیرضا گرفته تا احمد دهقان و رزم‌آرا. حتی پای خسرو روزبه و حسام لنکرانی و حزب توده را به میان کشیدند.

محمد مسعود ساده‌دل بود و با توده‌ایها درافتاد، مخصوصاً حسام لنکرانی و خسرو روزبه در این ماجرا دست داشتند. اما اینکه چطور خسرو روزبه و حسام لنکرانی همان کاری را کردند که دربار می‌خواست جریان بدین شرح بود. بعد از آنکه رضاشاه در سوم مرداد ماه ۱۳۲۳ در ژوهانسبورگ درگذشت، محمد مسعود به عنوان خیر اول روزنامه نوشت: «سردسته دزدان مسلح بدرک واصل شد.» ملکه مادر شاه را احضار می‌کند و موهایش را آشفته می‌کند که «تو بی‌عرضه از پس این مرد بر نمی‌آیی؟»

همان روز شاه رزم‌آرا را می‌خواهد که ترتیب کار را بدهد. رزم‌آرا که عنصر جاه‌طلبی بود و با تمام گروه‌ها به نوعی ارتباط داشت، با همکاری معاونش علی‌اکبر مهتدی با ارتباطی که قبلاً با خسرو روزبه داشت زمینه

کار را فراهم می‌کند، البته کار با همکاری حسام لنگرانی انجام می‌شود. نکته‌ای که درباره خسرو روزبه باید بدانیم این است که وی اگر چه مردی دانشمند بود و تعصب شدید و به حد افراط در مورد حزب توده داشت، وقتی کینه را به دل می‌گرفت دیگر منطق را گم می‌کرد. محمد مسعود مرتب به کمونیست‌ها هم نیش می‌زد و مخصوصاً در مقاله‌ای که درباره حکومت حمالها بود نوشت: «این مملکت را اقلیت حمال‌ها اداره می‌کند» که البته مقصودش از حمالها رضاخان، سرتیپ بوذرجمهری، سپهبد امیراحمدی بود. بعد از اینکه قرار بود در کابینه قوام‌السلطنه وزرا توده‌ای سرکار بیایند باز مقاله‌ای دیگر نوشت که در آن آمده بود: «حمال، حمال است خواه رضاخان، خواه پرتقال فروش.» مقصود مسعود این بود که مملکت را باید روشنفکرها اداره کنند.

به هر حال همین مسائل بود که کینه خسرو روزبه را برانگیخت، خودش هم وقتی پس از مدتها جنگ و گریز و فرار از دست سازمان امنیت عاقبت گرفتار آمد. در دادگاه صراحتاً گفت: «شما مأموریت دارید مرا بکشید» و به خط و امضاء خود نوشت «من مسعود را کشتم».

قتل پدر از زبان دختر

«قضاوت من روی شخصیت پدرم از روی کتابهای خود او و نوشته‌های دیگران و قضاوت دوستان اوست. پدرم در زمان خودش بزرگترین خدمت را به نسل خودش کرد. قلمش در بیداری مردم محرک مؤثری بود. مردم آن زمان می‌دانستند که در چه وضعیتی هستند و بدبختی خود را حس می‌کردند. مسعود اولین قدم را در این راه برداشت. او از زبان مردم می‌نوشت. قبول کنید که همین زبان و بیان مؤثر بود، آن قدر مؤثر که

احساس خطر کردند او را کشتند. هیچوقت دنبال نکردند که کی او را کشت. والله در آن شرایط کاری نمی شد کرد. برای اینکه از هر راهی می رفتیم به بن بست می رسیدیم ولی واضح است که پهلوی ها در قتل او دست داشتند. البته یک نفر نبود. عده ای بودند، توطئه ای کردند و بدست یکی او را از بین بردند. بعد از مرگ پدرم دکتر مصدق به خاطر علاقه ای که به پدرم داشت، قیم من شد. منتهی آنقدر به او فشار آوردند که ضمن اعلامیه ای از قیمومیت من استعفا داد مصدق در این اعلامیه گفته بود با این وضع مملکت من حتی نمی توانم اموال یک صغیر را حفظ کنم.»

طرح نخستین روزنامه

روزنامه صور اسرافیل بهترین محرک او بود. مخصوصاً مقالات آتشین و شیرین که به عنوان چرند و پرند به امضای «دخو» مرحوم علامه دهخدا نوشته می شد بیش از هر چیز او را مجذوب می کرد و برای نخستین بار در ذهنش نشست که روزنامه ای به همان اندازه و به همان سبک منتشر کند. راجع به مهملی دروس، خرابی مدرسه، شقاوت ناظم و جهالت همه چیز بنویسد. به همین ترتیب روزنامه ای منتشر کرد و به دیوار مدرسه چسباند. اولین روزنامه دیواری در مدرسه غوغایی برپا کرد. وقتی خبر چسباندن این روزنامه به گوش ناظم مدرسه رسید محمد مسعود را به چوب و فلک بست و کتک مفصلی به او زد.

نمونه ای از مقالات مسعود

«زمامداران خائن، قضات بی وجدان، پاسبانان نادرست، وکلای تحمیلی و سایر عناصر پست و بی ایمان باید یقین داشته باشید که ناموس

طبیعت سیر تکاملی است و تمام موجودات عالم بحکم همین ناموس همیشه رو به کمال می‌روند، کمال انسان در طهارت، تقوا، رأفت، صمیمیت، ایمان و عدالت است و اگر این صفات بر جامعه حکومت نکند مرکز آن اجتماع جبرخانه و هوای آن محیط بدتر از جهنم می‌باشد.

«جبرخانه و جهنم محو خواهد شد، و توفان انقلاب بنیاد آنرا ریشه کن خواهد کرد. همان توفان انقلابی که صفحه تاریخ قدیم را با کلیه ظلم‌ها و زورگویی‌ها و ریاکاری‌ها و نیرنگ‌ها ورق خواهد زد و فصل جدیدی که سرلوحه آن آزادی و عدالت است بوجود خواهد آورد.»
یا می‌نوشت:

«یقین دارم روزی انقلاب این مملکت را فرا خواهد گرفت. این گل‌های پراکنده در جهنم را از گوشه و کنار جمع خواهد کرد. و در یک نقطه تمرکز خواهد داد و از اجتماع آن‌ها کانون باطراوتی ایجاد خواهد کرد و از آن روز است که سرنوشت جهنم روشن خواهد شد.

«تنها انقلاب است که از هر ظلم و زور و نیرنگی قوی‌تر است و کاخ‌های ظلم و بیدادگری را سرنگون می‌کند و بنای پوشالی حکومتی را که بر پایه زور و زر و حقه‌بازی و خیانت و جنایت و چپاول قرار گرفته است ویران و زیرورو می‌سازد.

«شاه بیمار قدرت است، مرض او ذاتی نیست، بلکه مرضی است که اطرافیان او به او تزریق کرده‌اند. این مرض مرض بومی جهنمیان است. آنها که به شدت دچار این مرض هستند برای تهیه خوراک و مشروب خود احتیاج به قدرت دارند. قدرت این شخص عجیب توجه اطرافیان را جلب نموده و بهر نیرنگ و تزویری خود را به او نزدیک کرده و او را آلوده و مریض نموده‌اند. این مرض بقدری مُسری و سریع‌الانتشار بوده که در

مدت کمی سایر نزدیکان او نیز بدین مرض دچار شده‌اند و در اندک مدتی هرکس به هر عنوانی مبتلا به این مرض شدند و در اندک مدتی هرکس بهر عنوانی وابسته به ملک و حکومت جهنمی او بود بشدت مبتلا به این مرض شدند و رعب و وحشت سراسر جهنم را فرا گرفت. وقتی تمام خونها و طلاهایی که در جهنم بوده تنها شکم ملک را سیر نمی‌کند چگونه ممکن بود صدها هزار عمال و گماشتگان او خون و طلا تغذیه نمایند.

«مردم از بدبختی و بینوایی مانند شپش در یک اتاق می‌خوابند ولی آنها برای توسعه میدانهای بازی و ورزش اتاقها را بر سر اولیا آنها خراب می‌نمودند. در میان خرمنهای رنج و مشقت شعله‌های فقر و مذلت پدرها زیر زنجیر دژخیمان در گوشه‌های تاریک زندان مشغول جان‌کندن بودند و اطفالشان در مدرسه‌ها سرود مهر ملک را می‌خواندند.»

مسعود اینها را می‌نوشت و از مَلِک جهنم می‌گفت که شاه بود. از وابستگان مَلِک می‌نوشت که اشرف و دیگر والاحضرتها بودند. آنانی که بر این خوان گسترده رنگین از خون و طلا با ولع هرچه بیشتر جان و مال مردم را می‌بلعیدند هر روز بر شکمبارگی شان می‌افزودند.

اینها همه جرم مسعود بود. مسعود صدای مردم ستم‌دیده بود. او از انقلاب می‌گفت. پس باید این فریاد را در گلو خفه می‌کردند. باید او را می‌کشتند تا وابستگان را نهراند. مسعود باید می‌مرد تا دیگران زندگی کنند. در مرگ محمد مسعود واقعاً تهران گریست، بر مظلومیت او. جنازه وی را با تجلیل شایسته‌ای از مسجد سپه‌سالار حرکت دادند و هزاران نفر از مردم تهران از او تجلیل کردند. تهران آن روز تعطیل شد، جنازه محمد مسعود در دست دانشجویان، آزادیخواهان از سویی به سوی دیگر می‌رفت. خیابان شاه‌آباد (جمهوری فعلی) سرچشمه، میدان بهارستان

مملو از جمعیت بود، جمعیتی که بر سر و روی خود می‌کوبیدند و بر مظلومیت او می‌گریستند.

شعری است که در مرگ محمد مسعود گفته‌ام و در جلسه‌ای که بعد از مرگ او در دانشکده ادبیات فراهم آمد در حضور جمع آن را خواندم و در بیشتر جراید آن روز، و هم در جزوه یادبود من که خود منتشر کردم به چاپ رسیده است.

باستانی پاریزی

بعد از این تا باد فروردین ره گلشن بگیرد

تسرت مسعود را در لاله و سوسن بگیرد

ای شهید راه آزادی سزد کز کشتن تو

مام گیتی پرده ماتم به پیرامن بگیرد

لاله‌ای در گلشن آزادگی دیگر نروید

جز که از خون تو سرمشقی درین گلشن بگیرد

بعد مرگ چون تو فرزندی سزد گر مام میهن

روز و شب زین سوگواری ماتم و شیون بگیرد

خرمن عمر تو را آن کس که آتش زد الهی

آتش بدبختی اش یکباره در دامن بگیرد

از پس این قتل بینی هر کجا آزاده‌ای را

گوبه بر دیگر کفن بر جای پیراهن بگیرد

بشکند از بُن درختی کاندران مرضی خوش‌آوا

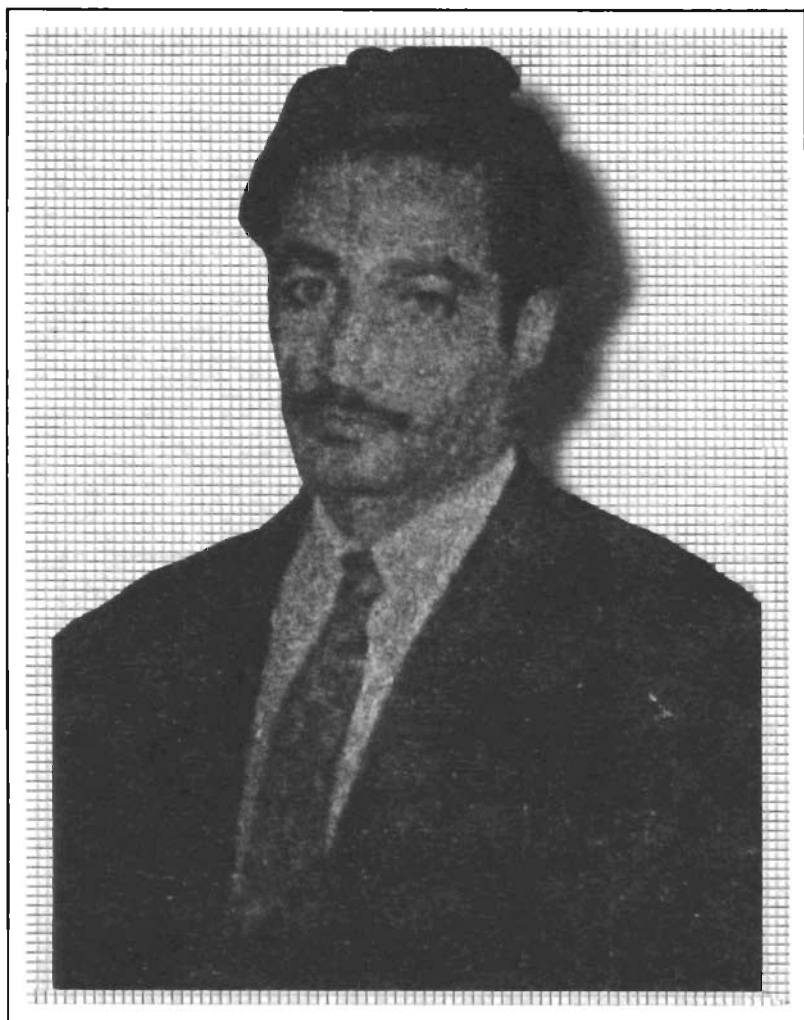
ساعتی نتواند اندر شاخه‌ای مأمَن بگیرد

خانه یومان شود آنجا که بر آزادگان ره
نیم شب اهریمنی در کوچه و برزن بگیرد
ترسم از بنیان بسوزاند به ناگه خانمانش
آتش این خون ناحق هر که را دامن بگیرد
گسز آزادی کسی خواهد خبر گیرد ازین پس
گو سراغ مدفن مسعود را از من بگیرد...

به خاطره ایام گذشته برای دوست هم قلم قدیم آقای ستایش قلمی
گردید.

بعد از پنجاه سال مرداد ۱۳۷۸

باستانی پاریزی



کریمپور شیرازی

مدیر روزنامه شورش

شجاع و مبارز

شناسنامه شورش

شورش: [REDACTED]، [REDACTED]، [REDACTED] صاحب امتیاز [REDACTED] و [REDACTED]
[REDACTED]، تاریخ انتشار ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۲.

کریمپور شیرازی را باید بحق یکی از مبارزان راه آزادی دانست، که سرانجام جسمش را به آتش کشیدند.

امیرمختار کریمپور شیرازی روزنامه‌نگاری بی‌پروا بود، و هم او بود که در سالهای ملی‌شدن صنعت نفت در مقابل توطئه‌ها و تهدیدات دربار و انگلیس‌ها استقامت می‌کرد.

امیرمختار کریمپور شیرازی از اهالی اصطهبانات فارس بود که هم‌اکنون به استهبان معروف است. او در خانواده‌ای روستایی چشم به جهان گشود و چون خانواده‌اش نمی‌توانست هزینه تحصیل او را پردازد بناچار وارد مدرسه نظام شد. او که طعم تلخ فقر را می‌شناخت، پس از چندی از مدرسه بیرون آمد و راه دانشکده حقوق را در پیش گرفت و به دریافت لیسانس حقوق نایل آمد. وی از همان زمان به خبرنگاری روی آورد و در آخر امتیاز روزنامه شورش را گرفت. تاریخ

تولد وی ۱۳۰۰ هجری شمسی بود و هنگام آتش زدنش فقط ۳۵ سال داشت.

روزنامه شورش در دوران حکومت ملی دکتر مصدق در واقع افشاگر بسیاری از توطئه‌های ضد مردمی با درباریان و کارشکنان نهضت بود، کریمپور عافیت خود را بر سر افشای توطئه گران گذاشت. یک بار در روزنامه شورش چنین نوشت:

«به قرآن مجید سوگند یاد کرده‌ام که حقایق را بنویسم ولو اینکه بقیمت جانم تمام شود. من با خدای خود عهد و پیمان محکمی بسته‌ام چون من پرده‌هایی را بالا می‌زنم که در زیر آن‌ها هزارها خیانت، هزارها فساد، هزار بدبختی و بیچارگی نهفته است. من جداً مصمم هستم که این مبارزه سرسخت و آشتی‌ناپذیر را تا سرحد مرگ شرافتمندانه سرخ که ایده‌آل و آرزوی دیرین من است دیوانه‌وار دنبال کنم، چون من کاملاً در طی انتشار این سه شماره شورش خطر را پیش‌بینی و احساس می‌کنم و ناچار در مقدمه شهادتین خود را ادا کرده‌ام.

شعری انقلابی از کریمپور شیرازی:

انجمن در مجلس شورا ندارد حاصلی

انجمن بایست کردن در سرای انقلاب

ترس دولت، ملت بیچاره را از پا فکند

نقشه‌ای باید کشیدن از برای انقلاب

داروی صبر و شکیبایی نمی‌بخشد اثر

درد ما را نیست درمان جز دوی انقلاب

کاخ این خونخوارگان را واژگون بایست کرد

ریختن باید ز نواز خون بنای انقلاب

کریمپور شیرازی، پس از کودتانی ۲۸ مرداد و برقراری حکومت نظامی، به زندگی مخفی روی آورد اما در مهرماه همان سال، پس از مدتی آوارگی، توسط مأموران فرمانداری نظامی دستگیر و زندانی شد. تا قبل از دستگیری در منزل یکی از دوستانش به نام محمدعلی مباشر با قیافه مبدل دستگیر شد و در چنگال دژخیمان نظامی قرار گرفت. حال دیگر کریمپور بود و کینه‌های کهنه درباریان، نظامیان تا با رفتار وحشیانه خود زخمهایی را که از قلم مسئول این روزنامه‌نگار آزاده خورده بودند التیام بخشند.

کوتاه‌شده از مقالات شورش

در تاریخ ۲۵ مردادماه در مورد فرار شاه چنین نوشت: «نگذارید جاسوس به فلسطین فرار کند. در نتیجه شکستی که به^۱ وارد آمد و در میان ملت حتی در بین طرفداران معدود خود مفتضح گردید قصد دارد خود را از سیاست که بویی از آن نبرده دور سازد عجالتاً می خواهد مسافرتی به کشور اندونزی نماید پس از بازگشت از اندونزی کوشش خواهد کرد به عراق مسافرت کرده و در آنجا متوقف گردد. لیکن به موجب اطلاعاتی که از بغداد واصل شده ملت بیدار عراق و مراجع تقلید با رفتن وی^۲ مخالفند و اجازه نمی دهند چنین عنصر خائن و پستی که جز گردآوردن پول هنری ندارد به عراق بیاید لیکن انگلیس ها قصد دارند او را به فلسطین برده و برای روزهای آینده ذخیره نگه دارند.»

۱. مقصود شاه است.

۲. مقصود شاه است.

کریمپور برآستی یکی از سربازان شجاع نهضت ملی مردم ایران بود و شاگرد باوفای مصدق بود. او تا دم مرگ پیمان خود را با مردم و مصدق نگسست و عاقبت هم در این راه شهید شد. وی موضوع کودتای ۲۸ مرداد را به حدس دریافته بود. گویی در فاجعه‌ای که در راه بود احساس خطر می‌کرد و در همین روزها در یک رباعی در روزنامه‌اش چنین نوشت:

دلم به پاکی دامان غنچه می‌سوزد

که بلبان همه مستند و باغبان تنه‌است

روزی کریمپور در جایگاه مطبوعات مجلس نشسته بود، مصدق پس از نطق شدیداللحنی با مخالفان دچار هیجان می‌شود و از حال می‌رود که وکیلان درباری، از جمله جمال امامی و چند نفر دیگر، بر سر او می‌ریزند. کریمپور طاقت از دست می‌دهد و بی‌محابا خود را از جایگاه مطبوعات به پایین می‌اندازد و به سوی دکتر مصدق می‌رود و او را در آغوش خود می‌کشد و فریاد برمی‌آورد «پدر ملت را کشتند».

او آن قدر به مصدق علاقه داشت که در هنگام اسارت شکنجه‌گران ابتدا با تهدید و سپس با تهدید از او خواستند که دست از مصدق بکشد اما شهید شجاع حاضر به چنین عملی نشد.

تاریخچه روزنامه شورش

نخستین شماره شورش در بیست و سوم بهمن ماه سال ۱۳۲۹ انتشار یافت و کریمپور از همان ابتدا سرمقاله‌ای با عنوان «من ملت ایران را به شورش و انقلاب خونین دعوت می‌کنم» نوشت.

سال ۱۳۲۹ از جمله سالهای بحرانی این ملت بود. چون که می‌خواستند فریاد حق‌طلبانه ملت که ندای ملی شدن صنعت نفت را سر داده بود خفه

کنند، رزم آرا، نخست‌وزیر وقت، با تمهیدات زیرکانه‌ای قصد داشت به نحوی جلو اقدامات دکتر مصدق را که خواستار لایحه ملی شدن صنعت نفت از دولت بود بگیرد، تا آنجا که روزی از پشت تریبون مجلس گفت: «ایرانی نمی‌تواند حتی لوله‌نگ بسازد». کریمپور با قلم تند و تیز خود قیام می‌کند و مردم را به انقلاب فرا می‌خواند در سرمقاله‌اش فریاد می‌زند:

«یک بار دیگر با کمال صراحت و مردانگی آشکارا و علنی فریاد می‌زنم که ای مردم اگر طالب سعادت و خوشی ایران و ایرانیان هستید چاره منحصر بفرد فقط یک شورش و انقلاب خونین است. در صورتیکه از مرگ سرخ بترسید با روی سیاه در برابر کاخ‌های سفید سربفلک کشیده از گرسنگی و بدبختی خواهید مرد. باید بین مرگ شرافتمندانه و زندگی ننگین یکی را انتخاب کنید من که مرگ شرافتمندانه را هزار بار بر زندگی ننگین ترجیح می‌دهم و حاضر نیستم در بستر مذلت و پستی جان خود را حراست کنم. اگر شما هم از مردی و مردانگی و غیرت نشان دارید، بسم‌الله بفرمایید، این گوی و این میدان و گرنه بمانید و بنام زندگی اینقدر در این منجلاب مانند کرم بلولید تا با پستی و حقارت از گرسنگی جانان بالا بیاید.»

درافتادن با اشرف خواهر شاه

«مردم می‌گویند اشرف چه حق دارد که در تمام شئون مملکت دخالت کرده و با مقدرات و حیثیت یک ملت کهن سال بازی کند. مردم می‌گویند این پول‌هایی را که اشرف بنام سازمان شاهنشاهی از مردم کور و کچل، تراخمی و بی‌سواد این مملکت فقیر و بدبخت می‌گیرد به چه مصرفی

می‌رساند.

«مردم می‌گویند چرا خواهر شاه در امور قضائیه، مقننه و اجرائی این مملکت دخالت نامشروع می‌کند. چرا اشرف خواهر شاه دادستان تهران را احضار کرده و نسبت به توقیف ملک‌افضلی جنایتکار و آدم‌کش اعتراض کرده و دستور تعویض بازپرس را می‌دهد.

«مردم اعتراض دارند که چرا خواهر شاه احمد شفیق عرب را بایران آورده تا اینکه بی‌رحمانه اداره هواپیمایی کشوری جوانان نخبه‌خلبان ما را طعمه مرگ کند.

«مردم می‌گویند اصولاً یک نفر عرب در کشور ما چه می‌خواهد؟ چرا باید یک نفر عرب مفتخور نالایق بنام همسری خواهر شاه دربار سلطنتی یک مملکت تاریخی را ملعبه عیاشی و خوش‌گذرانی خود قرار دهد، نمی‌دانم شاه متوجه نیست که مردم درباره‌ی ازدواج شرم‌آور خواهرش فاطمه و هیلر چه می‌گویند؟

«[شاه] اگر با طرد اشرف، فاطمه و احمد شفیق عرب و هیلر امریکایی افکار عمومی را تسکین ندهد عاصیان جان به لب آمده و کارد به استخوان رسیده، قربانیان جنایت اشرف و احمد شفیق و خجالت‌زدگان اعمال فاطمه و هیلر ناچار خواهند شد برای حفظ استقلال و آبروی ایران برای حفظ قانون اساسی با کلنگ و داس، تیر، تیشه، چکش، چوب، چماق، سنگ و آجر بدربار حمله‌ور شده و کاری بکنند که ملت قهرمان و بزرگ فرانسه با دربار خود و بی‌اعتناء به افکار عمومی لوئی شانزدهم کردند. حال خود دانید با آتش و قهر و نفرت مردم.»

کریمپور با انتشار این مقاله خشم دربار را برانگیخت و از طرف دربار دستور توقیف این روزنامه صادر شد. بعد از توقیف روزنامه از طرف

دربار طی نامه‌ای با خط کج و معوج وی را تهدید کردند، کریمپور متن نامه را در روزنامه‌اش کلیشه کرد. متن تهدیدنامه چنین بود:

«ای مدیر روزنامه شورش بدان و آگاه باش که اگر دست از مبارزه با اشرف پهلوی برنداری عاقبت و خیمی در پیش داری، دیدی که چگونه محمد مسعود می‌خواست علیه ما مبارزه کند، به حیات او خاتمه دادیم و باز هم می‌گوییم اگر دست از مبارزه با ما برنداری در همین روزها منتظر سرنوشت مسعود باش.»

کریمپور در مقاله‌ای که با این شعر شروع می‌شد نوشت:

به نام نکوگر بمیرم رواست

مرا نام باید که تن مرگ‌راست

«من از روزیکه دست چپ و راست خود را شناخته‌ام و پا در صحنه و میدان سیاست گذاشته‌ام بقرآن مجید سوگند یاد کرده‌ام که چیزی جز به منفعت ملت ایران نگویم و سطری جز برای آسایش مردم ننویسم. من سوگند یاد کرده‌ام که حقایق را بگویم و بنویسم ولو اینکه بقیمت جانم تمام شود. من با خدای خود عهد و پیمان محکمی دارم، من با وجدان خود قرار و مدارهایی گذاشته‌ام، من وظیفه دارم که تمام لانه‌های زنبور را هرچقدر می‌خواهد خطرناک باشد ویران کرده و مردم را از شر آنان آگاه سازم.»

بعد از سی‌ام تیرماه ۱۳۳۰ قلم کریمپور تیزتر و براتر شد. وی در سرمقاله‌ای نوشت: «من نمی‌دانم مادران، خواهران، برادران شاه دیگر از جان مردم مفلوک گرسنه بی‌چیز چه می‌خواهند؟ سی سال تمام خون مردم را مانند زالو مکیدند، جان مردم بی‌گناه و شریف را در سیاهچال‌های زندان سداختند، املاک و اموال مردم را بزور از آنان گرفتند، ناموس دختران و

زنان ملت را بزور لکه‌دار و آلوده ساختند، تمام دارایی و پول ملت را به بانکهای خارجی سپردند.

شاه شعبان بی‌مخ، عشقی، پری غفاری کاشانی جاسوس و دزدان دیگر از چنان مردم محروم و گرسنه ایران چه می‌خواهند؟

هزار مرتبه جای دریغ و آوخ نیست

که شاه حامی چاقوکشان بی‌مخ هست

رضاخان جنایتکار گور بگور افتاده لعنتی تمام استعدادها و نبوغ را مانند افعی آفریقا بلعید و ایران مستعد، برومند، پرافتخار را به قبرستان سیاه، تاریک و مخوف تبدیل کرد.»

کریمپور شیرازی، پس از کودتای ۲۸ مرداد، زندگی مخفی خود را آغاز کرد و عاقبت در مهرماه ۱۳۳۲ دژخیمان محل اختفای او را یافتند و در زندان لشکر زرهی در سیاهچالش انداختند. کریمپور در مدت اسارت شکنجه بسیار دید، تمام بدنش را با سیگار سوزاندند. سیخ داغ بر بدنش کشیدند، تهدید و تطمیعش کردند شاید توبه‌نامه‌ای از او بگیرند، ولی او زیر بار نرفت و همچنان به مصدق وفادار ماند.

عاقبت در شب چهارشنبه‌سوری سال ننگین کودتا مجلس جشنی در لشکر دو زرهی آراستند و نوای طرب ساز کردند، تبهکاران سیه‌دل وقتی حسابی اسیر باده شدند، برای شادمانی، کریمپور را از سلول درآوردند و به میدان آوردند و کینه‌های ناپاک خود را در قالب تفریحی چندش‌آور به نمایش گذاشتند.

قربانی این نمایش وحشیانه روزنامه‌نگار و شاعر آزاده‌ای بود که باید قربانی قلم نیز می‌شد و می‌سوخت. به دستور شاپور علی‌رضا و اشرف پیکرش را آغشته به نفت کردند، مدتی او را به توهین و تمسخر گرفتند.

شاهپور علیرضا که در قساوت قلب و خشونت مشهور بود، لگد محکمی بر دهان او کوبید. پالانی بر پیکر وی نهادند و دستور دادند چهار دست و پا راه برود. با فروختن آتش جشن منحوسشان را آغاز کردند. زندانی بیچاره به هر سو می‌دوید و فریاد می‌زد. شعله آتش همه بدن او را فرا گرفته بود. تلاش داشت از میان تماشاگران که قهقهه سر داده بودند بگریزد، ولی سربازان با سرنیزه مانع می‌شدند که لذت دروغین و پست آنان را ناتمام بگذارد. چند بار فریاد فروخته خود را در گلو جمع کرد و گفت عاقبت «اشرف مرا کشت». اما دکتر ایادی خائن که به وضع فجیع و ذلت‌باری در امریکا مُرد با تمسخر گفت هذیان می‌گوید.

کریمپور در هنگام اسارت شکنجه‌های بسیاری را متحمل شد، از جمله اینکه تمام بدنش را با آتش سیگار سوزاندند. می‌گفتند اشرف در تمام شکنجه‌ها حضور می‌یافت و از آن لذت می‌برد و می‌خواست بدین وسیله انتقام قلم تیز او را از او بگیرد. عده‌ای هم می‌گفتند او برای رهایی از این شکنجه‌های دردآلود خودکشی کرد، این شایعات در بین مردم تا ۲۴ اسفند ماه همان سال ادامه داشت تا اینکه رژیم مجبور شد خبر فرار و آتش گرفتن او را اینسان در روزنامه کیهان انتشار دادند:

«امروز مقامات انتظامی اطلاع دادند که دیشب کریمپور شیرازی که در مرکز لشکر ۲ زرهی در مجاور زندان آقای دکتر مصدق بازداشت می‌باشد قصد فرار داشت و خود را آتش زد.»

چگونگی حادثه

«مقارن ساعت ۹ دیشب که طبق معمول در این موقع کریمپور شیرازی در اتاق می‌خوابید برخلاف شبهای قبل چراغ برق اتاق را خاموش کرد.

نگهبان وی که در کریدور مشغول قدم زدن بود از روزنه کوچکی که داخل اتاق زندانی نمایان است ناگهان مشاهده کرد که اتاق کریمپور تاریک شده بلافاصله جلو رفته و از همان روزنه علت را از کریمپور جویا می‌شود. کریمپور می‌گوید چون خوابم نمی‌برد چراغ را خاموش کردم نگهبان باین جواب زندانی قانع نشده کلید اتاق را از جیب در آورده و شروع به باز کردن اتاق کریمپور می‌کند تا بداخل رفته و علت را از نزدیک تماشا کند، کریمپور در این موقع آماده اجرای نقشه خود بود و بدین طریق که پیرهن خود را در آورده و آنرا بوسیله نفت بخاری کاملاً آلوده می‌نماید در اولین لحظه‌ای که نگهبان در را گشود آنرا بطرف نگهبان پرتاب کرد و بدین ترتیب قصد فرار داشت. از در اتاق که نیمه‌باز بود خارج شده و فرار کند. این نقشه عملی نشد ولی برخلاف انتظار کهنه مشتعل به کلاه کاسکتی نگهبان اصابت کرده بود و بر اثر دستپاچه شدن نگهبان بصورت کریمپور افتاده و کریمپور درحالیکه یک قسمت از بدنش سوخته بود از اتاق خارج شد، و پابفرار گذاشت، در همین هنگام با فریاد نگهبان چند نفر از مأمورین انتظامی بطرف کریمپور که بر اثر سوختن لباسهایش در حال فرار بود دویدند و بالاخره مأمورین کریمپور را در ۲۰۰ قدمی زندان دستگیر کردند.

«ساعت ده صبح امروز کریمپور شیرازی بوسیله آمبولانس به بیمارستان ارتش انتقال یافت، هنگامی که کریمپور را به آمبولانس حمل می‌کردند خبرنگار مادر آنجا حضور داشت و مشاهده کرد که قسمتی از سر و کله و بقیه صورت که بیرون بود و موهای سر و سبیل و ریش کریمپور کاملاً سوخته شده و قسمتی از آن پانسمان شده بود. کریمپور ظاهراً چشمان خود را بسته بود و نشان می‌داد که حالش خوب نیست. پس

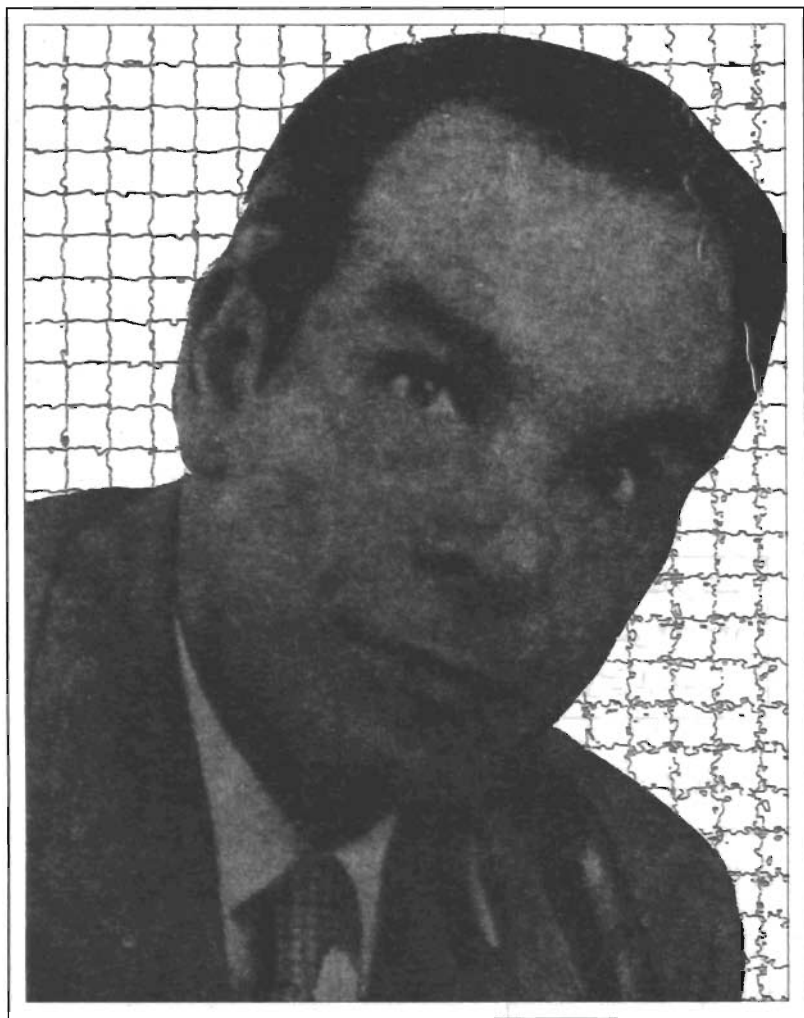
از آنکه عکاسان از او عکس گرفتند، چشمان خود را گشود و با صدایی که توام بالرزش بود، گفت "آخ سیرم از این زندگی."

خبر مرگ او در روز ۲۵ اسفند همان سال انتشار یافت. دکتر میرحقانی پزشک قانونی وقت که از او معاینه کرده، به خبرنگاران کیهان چنین می‌گوید:

«مقارن ساعت ۶ بعد از ظهر بمن اطلاع دادند که کریمپور شیرازی فوت کرده است، من بلافاصله در بیمارستان شماره یک ارتش حضور یافتم. کریمپور در ساعت ۴/۳۰ بعد از ظهر فوت کرده بود بر اثر معاینه‌ای که نمودم مشاهده شد چهار پنجم بدن وی سوخته است، سراسر بدن او بجز یک قسمت از پشتش و پاهای او تا نزدیک فوزک بکلی سوخته بطوریکه اظهار می‌شد کریمپور علاوه بر کهنه‌ای که آغشته به نفت کرده بود قسمتی از لباس‌های خود را نیز به نفت آلوده کرده بود و در نتیجه قسمت زیادی از بدنش سوخته بود. جل الخالق.»

خوشبختانه مرگ کریمپور شیرازی که با قلم آتشینش پشت دربار شاه را به لرزه درآورده بود، و رژیم شاه میل داشت آن را به فرار نسبت دهد، پس از انقلاب از پرده ابهام بیرون آمد و به قول حافظ «وای اگر از پس پرده برون افتد راز.»

با توجه به اظهارات شاهدان معلوم شد که کریمپور شیرازی را اشرف پهلوی به عمد آتش زده و این عمل وحشیانه به دستور خواهر شاه و در مراسم چهارشنبه‌سوری در مقابل چشمان عده‌ای انجام گرفته است. او، همان‌طور که پیش‌بینی کرده بود، به مقام شهادت رسید و هنگام مرگ ۳۵ سال داشت. روانش شاد



دکتر حسین فاطمی

مدیر روزنامه باختر امروز

قلم بدستی شجاع و پاک

شناسنامه باختر امروز

باختر امروز: روزنامه سیاسی تندرو ارگان رسمی جبهه ملی، مدیر دکتر حسین فاطمی. سردبیر دکتر شیفته. معروف‌ترین نشریه سال‌های ۱۳۳۰/۳۲. مدیر پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بنا بر رأی دادگاه نظامی تیرباران شد.

دکتر سید حسین فاطمی، مدیر روزنامه باختر امروز، در سال ۱۲۹۹ شمسی در شهر نائین متولد شد. پدرش «آیت الله سید علی محمد سیف العلماء» و مادرش دختر حجت الاسلام خادم العموم بود.

تحصیلات ابتدایی حسین طبق سنت رایج آن دوره بطور مکتبی صورت گرفت و پدرش و دیگر افراد خانواده اش در این مهم به وی کمک کردند. حسین بعد از گذراندن دوره مقدماتی در ۱۳ سالگی به اتفاق برادر بزرگش عازم اصفهان شد و در آنجا ادامه تحصیل داد.

حسین ابتدا در دبیرستان «اقدسیه» و بعد از آن در دبیرستان «صارمیه» تا مرحله اخذ دیپلم رشته ادبی به تحصیل پرداخت. در سال ۱۳۲۲ در ۲۳ سالگی در تهران در کار نشریات به برادرش که در آن زمان صاحب امتیاز روزنامه «باختر» بود کمک می کرد و در دانشگاه تهران هم به تحصیل ادامه می داد. وی، از سال ۱۳۲۳ تا سال ۱۳۲۵، مقالات بسیاری در مورد

مسایلی آن روز ایران در روزنامه نوشت و همین مقالات باعث شد دو بار توسط رژیم پهلوی به زندان بیافتد.

حسین، پس از اخذ مدرک لیسانس، جهت ادامه تحصیل عازم اروپا شد و در آنجا هم ضمن تحصیل مقالات زیادی در روزنامه‌های ایرانی نوشت و از آن طریق با دستگاه ظلم و جور شاهی مبارزه کرد.

دکتر حسین فاطمی پس از اخذ دکتری برای ادامه مبارزه راهی ایران شد و خود دست به انتشار روزنامه «باختر امروز زد. این روزنامه زبانی گویا و خاری به چشم خائنان به ملت و مملکت بود و در سال ۱۳۲۸ ورق تازه‌ای را در نهضت ملی ایران گشود. دکتر حسین فاطمی در پی تحصن دکتر مصدق و نوزده تن دیگر در دربار که منجر به تشکیل جبهه ملی شد از روز اول آبانماه ۱۳۲۸، یعنی از نخستین روز تشکیل جبهه ملی، در کنار مصدق قرار گرفت و روزنامه «باختر امروز» ارگان این سازمان و ناشر افکار آن شد. دکتر حسین فاطمی در دهم اردیبهشت ۱۳۳۰، یعنی سه روز بعد از نخست‌وزیری دکتر محمد مصدق از طرف وی به معاونت برگزیده شد.

این روزنامه‌نگار مبارز روز ششم آبانماه ۱۳۳۰ به هنگام سخنرانی بر مزار محمد مسعود توسط بداندیشان مورد اصابت گلوله قرار گرفت. دکتر حسین فاطمی تا آخر عمر از زخمهای آن گلوله در عذاب بود و تا پایان عمر با عصاره می‌رفت.

دکتر حسین فاطمی در دوره هفدهم مجلس شورای ملی کاندیدای نمایندگی مجلس شد و از طرف مردم تهران به مجلس راه یافت. در مهرماه ۱۳۳۱ از طرف دکتر مصدق به سمت وزارت امور خارجه منصوب شد و در سی‌ام تیر ماه، یعنی چند روز بعد از پذیرفتن مسئولیت وزارت

امور خارجه، به دستور دکتر مصدق وظیفه پر مسئولیتی را عهده‌دار شد، یعنی قطع رابطه سیاسی ایران و انگلیس را جامه عمل پوشاند. دکتر حسین فاطمی همواره آماج تیرهای زهرآگین دشمنان به‌ویژه دربار بود و سخنرانی آتشین وی در روز ۲۶ مرداد ۱۳۳۲ آتش به جان رژیم انداخت و خشم رژیم را برانگیخت.

دکتر حسین فاطمی آن روز درحالی که به عصا تکیه زده بود، در مقابل جمعیت بی‌شماری که در میدان بهارستان جمع شده بودند، خطاب به آنان گفت:

«تعظیم بوفاداری و ثبات شما، شما مردم قهرمان تهران موجب این اوضاع هستید، شما مردم قهرمان تهران پیشقدم و پیشآهنگ نهضت ملی ایران بودید. شما برای اولین مرتبه، از همین میدان بهارستان فریاد برآوردید و هموطنان شهرستانی را متوجه حقوق از دست‌رفته خود کردید.

«هموطنان عزیز وضع مزاجی من طوری نیست که بتوانم زیاد صحبت کنم ولی در مقابل احساسات پاک، احساسات صمیمانه و سرشار شما چاره‌ای نداشتم جز اینکه برای عرض تشکر و تعظیم در مقابل احساسات شما پشت میکروفون قرار گیرم.

(فریاد زنده‌باد فاطمی، زنده‌باد یاد مصدق با کف‌زدن توأم شد و رشته سخن وزیر امور خارجه را گسست.)

چو تیره شود مرد را روزگار

همه آن کندکش نیاید بکار

«هموطنان دیشب وقتی شصت تیر گارد شاهنشاهی بطرف من نشانه‌روی می‌کرد، من چون باراده شما، به ثبات و عقیده شما ایمان کامل

داشتیم که نهضت ملی نخواهد مُرد مقاومت کردم.
 «هموطنان عزیز آن پدری که قرارداد ۱۹۳۳ را ۶۰ سال تمدید کرد
 می‌خواست نهضت شما را از بین ببرد. پدرش ۲۵ سال عامل کمپانی نفت
 جنوب بود و ۴۰ سال دیگر را برای پسرش گذاشت.

(فریاد مُرده‌باد). «هموطنان عزیز امروز وظیفه شما حساستر و مشکلتر
 از هر روز است، امروز شما باید نشان دهید ملتی هستید که می‌تواند روی
 پای خود بایستد و هر مانع هر چه باشد از میان بردارد. هموطنان به آنها که
 می‌گویند نهضت شما رنگ خارجی دارد بگویند ملت ایران برای نفوذ
 خارجی پشیزی ارزش قائل نیست، برای شما آن کسی که خارج از مرز
 شماست خارجی است.

«استعمار سیاه و سفید، استعمار سیاه و سرخ برای شما علی‌السویه
 است، جنایات دربار پهلوی روی جنایات ملک فاروق را سفید کرد. (شعار
 بر ضد دربار).

«هموطنان اسلحه‌ای که بقیمت عرق جبین شما تهیه شده بود فرزند
 عاقد قرارداد ۱۹۳۳ می‌خواست علیه نهضت ما بکار اندازد.

«هموطنان، خائن همیشه خائف است روزی که صدای رادیو تهران
 بلند شد، آن دقیقه‌ای که گفت نقش کودتای اجنبی قوای خائن نقش بر آب
 شد، راه اولین سفارتی را که انگلستان دارد در پیش گرفت (مدت چند
 دقیقه مردم فریاد می‌کردند ما شاه نمی‌خواهیم).

«هموطنان وظایف این دقایق بحرانی را فراموش نکنید و از همین
 دقیقه که در این جا هستید و از آن دقیقه‌ای که اینجا را ترک می‌کنید،
 مواظب‌تر، مراقب‌تر بیدارتر از همیشه باشید، خدای ایران بزرگ است،
 خدای ایران نخواست که نهضت شما واژگون شود. فرزند پهلوی

می خواست به جنگ ملت، به جنگ اجتماع که نمونه عالیترین مظهر اراده خداست برود خدا او را آنچنان بزمین زد که هیچ کس دیروز در مخیله خود تصور نمی کرد، خدای ایران، خدای بزرگ و طن نگهدار و نگهبان شما باشد.»

کودتای شاه علیه مصدق

به قلم دکتر حسین فاطمی شب ۲۵ مرداد ۱۳۳۲

شب کودتا به خانه من ریختند، بچه ام در خواب بود، صدای عجیبی می آمد، دیدم عده ای سرباز از در و دیوار خانه وارد می شوند. افسری یک سره به اتاق خواب من آمد. از او پرسیدم اینجا چه می خواهی؟ گفت توقیف هستید.

افسر گفت: ارتش شهر را تصرف کرده و خیال شما راحت باشد، ناراحتی شما تا فردا صبح طول نمی کشد.

به دستور افسر لباس پوشیده درحالی که چند سرباز از من محافظت می کردند در خانه آمدم دیدم مهندس زیرک زاده و وزیر راه هم در ماشین نشسته اند. ما را یکسره به کاخ سعدآباد بردند و در یک اتاق توقیف کردند. خواستم به دست شویی بروم سربازها احترام گذاشتند «حسن کردم هنوز وزیر هستم». در این وقت افسری نزد من آمده و خواست حرف بزنند. سربازی بحالت آتش ایستاده بود افسر باو گفت از اتاق خارج شو. وقتی سرباز خارج شد افسر مزبور بدکتر فاطمی گفت «شما شانس آوردید، گفتم چطور؟ گفت زدیم و نگرفت. در اینجا احساس کردم که اوضاع عوض شده و کودتایی که چندی پیش فکرش را می کردم و حتی در باختر امروز نوشتم انجام شده و خوشبختانه بی نتیجه مانده است.

قطع تلفن‌ها

سربازهای گارد و سلطنتی می‌خواستند رادیو و مرکز فرستنده را تصرف کنند اما دو تانک و عده‌ای سرباز که محافظ مرکز بی‌سیم بودند جلو این کار را گرفتند ولی مرکز تلفن‌خانه بدست آنها افتاد و تمام تلفن‌های مورد نظرشان قطع شده بود.

قنداق تفنگ

بیست دقیقه به ساعت سه بعد از نیمه‌شب بود که صدای زنجیر تانکها بلند شد، سرگردی وارد اتاق ما شد و محکم به حالت خبردار گفت قربان امری ندارید؟ من باز هم فهمیدم وزیر هستم.
مهندس حق‌شناس وزیر راه از درد کمر ناله می‌کرد زیرا سربازی با تفنگ او رازده بود. بهمین جهت افسری قرص مسکن آورد ولی حق‌شناس از خوردن آن خودداری کرد. افسر مزبور گفت: خدا شاهد است که دوای مسکن است اگر می‌ترسید بدهید من بخورم.
زیرک‌زاده یکی از یاران مصدق در خواب بود. سرباز محافظ او داد میزند بیدار شو.

ساعت نگاه کردم چهار و چهل دقیقه بود از افسر محافظ خود پرسیدم این جریان کار کی است؟ افسر پاسخ داد غیر از شاه می‌خواهید کار چه کسی باشد.

هواروشن شد و من فکر می‌کردم اگر تا صبح برسد مردم سزای آنها را کف دستشان می‌گذارند و دمار از روزگارشان درمی‌آورند.

به طرف منزل مصدق

یکسره به منزل نخست وزیر رفتیم و جلسه فوق العاده دولت را تشکیل دادیم و اولین اطلاعیه دولت به این شرح ساعت ۷ بامداد از رادیو منتشر شد.

اعلامیه دولت

از ساعت ۱۱/۳۰ دیشب یک کودتای نظامی بوسیله افسران و افراد گارد شاهنشاهی به مرحله اجرا گذاشته شد. بدین ترتیب که ابتدا در ساعت مذکور نفرات نظامی مسلح به شصت تیر و اسلحه دستی وزیر امور خارجه وزیر راه و مهندس زیرک زاده را در شمیران توقیف کردند و برای توقیف رئیس ستاد ارتش نیز بمنزلشان مراجعه نمودند ولی چون تیمسار ریاحی در ستاد ارتش مشغول کار بود بدستگیری ایشان موفق نشدند.

در ساعت یک بعد از نصف شب نیز سرهنگ نصیری رئیس گارد شاهنشاهی با چهار کامیون نظامی مسلح و در جیب ارتشی و یک زره پوش بمنزل آقای نخست وزیر آمده به عنوان اینکه می خواهند نامه ای بدهند قصد اشغال خانه را داشتند ولی چون محافظین منزل آقای نخست وزیر مراقب کار خود بودند بلافاصله سرهنگ مزبور را توقیف کردند.

توطئه کنندگان قبل از توقیف اشخاص تلفن های منازل آنان را قطع کرده و همچنین ارتباط تلفنی ستاد ارتش را با پادگان گارد شاهنشاهی باغشاه قطع و تلفن خانه بازار را بوسیله سرهنگ آزموده و همراهان مسلحش اشغال کرده بودند و معاون ستاد ارتش را که برای سرکشی بباغشاه رفته بود در همانجا توقیف نمودند و وزیر خارجه، وزیر راه و

مهندس زیرک‌زاده را از توقیف‌گاه سعدآباد بوسیلهٔ چهار کامیون نظامی بشهر آورده می‌برند به ستاد ارتش به تصور اینکه قبلاً آنجا را اشغال کرده‌اند ولی چون در آنجا وضع را مساعد ندیدند آنان را مجدداً به سعدآباد برده و در آنجا توقیف می‌کنند.

در این ساعت که نقشه کودتایی اثر شده سر تپ کیانی معاون ستاد ارتش که از توقیف باغشاه رهایی یافته بود. به سعدآباد رفته و آقایان را به منزلشان برگردانیدند. مأموران انتظامی از این ساعت ابتکار عمل را به دست گرفتند و تاکنون چند تن از توطئه‌کنندگان دستگیر شدند جریان این واقعه بطور تفصیل بعداً به استحضار ملت ایران خواهد رسید.

پس از انتشار ابلاغیه از طرف دولت که ساعت هفت و پنج دقیقه صبح در رادیو خوانده شد، احزاب و دستجات اعلامیه‌هایی صادر کردند.

کودتایه روایت سرهنگ ممتاز رئیس گارد مصدق

در حدود نیم ساعت بعد از نیمه شب بود، دیدم چهار کامیون و دو جیب و یک زره‌پوش از شمال خیابان کاخ به طرف خانه نخست‌وزیر می‌آیند، من تعجب کردم فوراً به تانک‌هایی که جلو کلانتری یک نزدیک خانه نخست‌وزیر ایستاده بودند دستور دادم کامیون‌های مزبور را محاصره کنند و در خود منزل هم سرهنگ نصیری بازداشت شد. از طرف دیگر چون سر تپ ریاحی رئیس ستاد ارتش معاون خود (سر تپ کیانی) را به باغشاه فرستاده بود او را در همانجا توقیف می‌کنند.

سر تپ ریاحی از تأخیر سر تپ کیانی تعجب می‌کند و بلادرنگ دستور می‌دهد نیروهایی که به حالت آماده‌باش در باغشاه هستند باغشاه را تحت نظر بگیرند.

در خانه من

در اتاق خواب من یک قرآن بزرگ خطی بالای سرم بود و در طرف دیگر عکس دکتر مصدق دیده می شد. افسری که با سربازها در خانه مانده بودند برای خانمم که بی اندازه وحشت کرده بود قسم قرآن می خوردند که من زنده ام.

از طرف دیگر به اتاق خواب کودک یازده ماهه ام می روند و با کمال قساوت کودک شیرخوار را بیدار می کنند و از پرستار او می پرسند، این طفل چرا حرف نمی زند.

پرستار وحشت زده می گوید مگر شما مسلمان نیستید والله به خدا او یازده ماهه است و اصلاً حرف نمی تواند بزند.

سربازها در تمام اتاقها رفت و آمد می کنند، و اشیایی که روی میزها بوده است چاییده اند حتی لباسهای پیشخدمتم را برده اند.

گفتیم بعد از اعلامیه ای دولت، اعلامیه ای متعددی از طرف فراکسیونها منتشر شد.

اعلامیه فراکسیون نهضت ملی ایران

هموطنان عزیز از شما مردم رشید دعوت می شود برای استماع مطالبی در باب توطئه دیشب و وقایع جاری کشور و شرکت در میتینگ ملی در ساعت ۵/۳۰ بعد از ظهر امروز (۲۵ مرداد) در میدان بهارستان اجتماع فرمایید.

از طرف فراکسیون نهضت ملی اعضاء حاضر در مرکز جلالی موسوی، حاج سیدجوادی، مهندس حسینی، مهندس رضوی ریگی، مهندس

زیرک‌زاده، دکتر سنجابی، دکتر شایگان شبستری، دکتر فلسفی، دکتر ملکی، نجفی.

اعلامیه جامعه بازرگانان و اصناف

هموطنان عزیز، مردم قهرمان ایران جامعه بازرگانان، اصناف و پیشه‌وران تهران پیرو اعلامیه نمایندگان محترم فراکسیون سابق نهضت ملی بدینوسیله از عموم اهالی محترم تهران دعوت می‌نماید تا جهت استماع گزارش توطئه نیمه‌شب (۳۲/۵/۲۵) ساعت پنج بعد از ظهر ضمن تعطیل عمومی در میدان بهارستان حضور بهم رسانید.

اعلامیه حزب ملت ایران بر بنیاد پان‌ایرانیسم

زنان و مردان ایران‌زمین، مردم دلاور تهران، یکبار دیگر نوکران فرومایه بیگانه توطئه ناجوانمردانه‌ای برای درهم‌شکستن رستاخیز ملت ما به پا کردند، اما به یاری خدای توانا و با بیداری دکتر مصدق قهرمان این تلاش دیوانه‌وار به جایی نرسید.

اکنون باید از نو مشت کوبنده ملت بر مغز دشمنان شناخته‌شده رستاخیز ملی فرود آید و بازمانده نیروهای اهریمنی را تار و مار کند، اکنون حزب ما حزب دشمن‌شکن ملت ایران بر بنیاد پان‌ایرانیسم از شما همه کارگران، دانشجویان، پیشه‌وران، دانش‌آموزان، کارمندان می‌خواهد در ساعت ۵ بعد از ظهر در میدان بهارستان گرد هم آید.

در مقابل منزل مصدق

از ساعت ده صبح عده زیادی از جمعیت‌های وابسته به دستجات ملی در

مقابل منزل نخست وزیر اجتماع کرده و نسبت به دکتر مصدق ابراز احساسات می‌کردند، چون هر آن احساسات مردم نسبت به دکتر مصدق شدت می‌یافت وزیر کشور که در منزل نخست وزیر حضور داشت بمقابل مردم آمده و از طرف دکتر مصدق از مردم اظهار تشکر نموده و متذکر شد که چون اجتماع در چنین موقع حساس در مقابل منزل نخست وزیر به صلاح نیست بهتر است متوقف شوید.

جریان دستگیری دکتر فاطمی در شب ۲۵ مرداد ۱۳۳۲

ساعت یازده و ربع بود که از منزل پدر خانم بوسیله اتومبیل به خانه خود رفتم، ساعت یازده و بیست دقیقه بود که بخانه رسید، عصای خود را کنار گذاشتم، مشغول مسواک زدن دندانهای خود بودم که صدای خش، خش شنیدم. آنرا امری ساده دانستم، ولی فریاد وحشتناکی که خانم زد از اتاق روشویی خارج شدم به تصور اینکه دزد به خانه آمده است. بمجرد خروج از اتاق روشویی دو سرباز لوله‌های تفنگ خود را بطرف من گرفتند و گفتند «حرکت نکنید والا آتش می‌کنیم». من خونسردی خود را حفظ کردم و دیدم عده زیادی سرباز مسلح به شصت تیر تمام خانه مرا گرفته‌اند. در این موقع یک نفر ستوان یکم به من گفت: «پدر سیاست بسوزد چیزی نیست بفرمایید برویم زیرا سایر دوستان شما هم در آنجا به انتظار هستند.»

بیشتر از شصت سرباز در خانه من گذاشتند.

من به ستوان یکمی که فرمانده این سربازها بود گفتم اگر این همه سرباز را برای من می‌گذارید که کار اشتباهی است زیرا یک سرباز برای من کافی است و من هم اهل فرار نیستم خاطرتان جمع باشد.

ستوان مزبور پاسخ داد: «همه جا محاصره است.»
 مرا به کاخ سعدآباد بردند بدین ترتیب که مرا سوار یک کامیون سرباز
 کردند و بیه کاخ سلطنتی بردند.

من هیچ وحشت نکردم زیرا به فرض اینکه کودتا انجام می شد و مرا هم
 اعدام می کردند بیداری ملت ایران نقش خائنه آنها را نقش بر آب می کرد.
 مرا به اتاقی بردند که مملو از سرباز بود. بعد برای ابراز مرحمت یک
 گلدان گل روی میز گذاشتند و افسر محافظ مرتباً می گفت «پدر سیاست
 بسوزد.»

در همین هنگام مهندس حق شناس وزیر راه مصدق و مهندس
 زیرک زاده را با لباس خواب به بازداشتگاه آوردند.
 دکتر فاطمی روی هم رفته سه بار زندانی شد. یکبار پس از شهریور
 ۱۳۲۰ به دستور انگلیس ها در اصفهان، بار دوم در زمان رزم آرا و بار سوم
 در گارد شاهنشاهی.

بازداشت نصیری

وقتی سرهنگ نصیری فرمانده گارد سلطنتی همراه با تانکها و
 سرباز هایش به خانه مصدق می رسد سرهنگ دفتری و سروان داورپناه که
 بیدار شده بودند از آنها تقاضای ملاقات فوری با نخست وزیر می کند.
 نخست وزیر می گوید فوراً او را توقیف کنید زیرا در همین لحظه بود که
 گزارش های دیگری هم به دکتر مصدق می رسید.

دکتر مصدق، خونسردی خود را بطرز معجزه آسایی حفظ می کند.
 بلادرنگ تانکهایی که جلوی کلانتری یک بودند خیابان های اطراف خانه
 نخست وزیر را که در محاصره افراد سرهنگ نصیری بود در اختیار

می‌گیرند.

قوایی که حالت آماده‌باش داشتند و همچنین نیروهای کماندو و قوای تحت اختیار فرمانداری نظامی و شهربانی پایتخت را به دستور دکتر مصدق حفظ می‌کنند و تمام عملیات کودتاچیان را خنثی می‌نمایند.

سرمقاله روزنامه باختر امروز

به قلم دکتر حسین فاطمی

ساعت یازده و نیم دیشب چند افسر مسلح و قریب پنجاه شصت سرباز گارد شاهنشاهی شصت تیر به دست مثل راهزنانی که در کتابهای افسانه قرون وسطائی خوانده‌اید بخانه من ریختند و بدون اینکه حتی اجازه دهند من کفش پاکنم در برابر شیون طفل یازده ماهه و مادرش مرا به سعدآباد کاخ سلطنتی توقیفگاه گارد شاهنشاهی بردند و در هر اتاق خانه‌ام نیز تا ساعت چهار صبح دوازده سرباز بیتوته فرمودند. در این مقاله نمی‌خواهم، چرای این جنایت، این کودتای ننگین، این دستبرد و تجاوز شاهنشاهی را به حقوق ملت شرح دهم بلکه میل دارم حقایقی را منعکس کنم.

یک هفته بعد از واقعه نهم اسفند در جراید مرکز منعکس شد که من برای دادن گزارش درباره هیأت اعزامی به بغداد نزد شاه رفتم. آن روز ملاقات من و شاه قریب دو ساعت و نیم طول کشید تنها حرفی که نزدیم موضوع هیأت اعزامی به بغداد بود.

پس از حادثه نهم اسفند که دست خود شاه دخالت مستقیم در آن داشت من دیگر تا آن وقت به دربار نرفته بودم ولی ناگهان برای گفتن مطالبی تلفن کردم و یکسر از وزارت خارجه به کاخ اختصاصی رفتم دیدم شاه از دکتر مصدق گله می‌کند و می‌گوید مصدق از من رنجیده است به گمان اینکه در

حادثه نهم اسفند من دست داشته‌ام، شما چه می‌گویید، بی‌پروا باو گفتم که من تردید ندارم اعلیحضرت بوجود آورنده این صحنه شرم‌آور بودید بعد به دو چشمان او که خیلی داعیه معصومیت دارد نگاه کرده گفتم به من بفرمائید تا کجا می‌خواهید بروید؟ می‌دانید فاروق تا آنجا رفت که تخت و تاج خویش را در روز موعود از دست داد آیا شما هم از آن راه می‌خواهید بروید؟

آنها که به شما نصیحت می‌دهند با نهضت مردم جنگ کنید چه کسانی هستند، مگر شما چه بدی از این ملت دیده‌اید که در صف اول مخالفان قرار گرفته‌اید.

آنروز خیلی صحبت کردیم و بالاخره به او گفتم یکبار در سی‌ام تیر به دستور سفارت انگلیس دکتر مصدق را مجبور به استعفا کردید و سزای آنرا دیدید آیا خیال می‌کنید ممکن است آن آزمایش تلخ را تکرار کنید. در ده سال گذشته قبله گاه هرچه دزد، هرچه بی‌ناموس و هرچه واخورده اجتماع بوده قرار داشته و از همه بدتر تنها تکیه گاه خارجیان و نقطه اتکاء سفارت انگلیس این دربار گند، کثیف و لعنتی بوده است.

من در طول دوازده سال اخیر هرگز به آستان این جوان خوش خط و خال که مثل مار افسرده موقع ضعف و جبن سر درهم می‌کشد و در فرصت مناسب نیش جانگزای خود را می‌زند سر فرود نیاورده‌ام و این آخرین دفعه هم که به ابتکار خودش نشان همایون بمن داد هرگز نشان اهدایی او را بر سینه نزدم زیرا می‌دانستم که این همایون از قماش همان همایونهایی است که پنجاه شصت راجه هندی نظیر او را از دست انگلیس‌ها گرفتند.

دربار دشمن همه آزادمردان، وطن پرستان و خصم مبارزین راه استقلال و آزادیست، اگر اینطور نیست از او بپرسید من که در راه جهاد

ملت ایران هنوز درد و رنج و درد گلوله اجنبی را بر جان و تن خود دارم و هنوز از بیمارستان خارج نشده در مذاکره با اجنبی دیگر صرف قوه و انرژی می‌کنم چه جرمی مرتکب شدم که نیمه شب باید اسیر تجاوزات افرادی غارتگر و قطاع‌الطریق بشوم؟

من از محمدرضا شاه پهلوی هرگز انتظار آن را ندارم که این شجاعت و شهامت خودش را در برابر بیگانگان بکار ببرد من حتی بقدر سلطان مراکش هم از او حمایت از حقوق ملت را نمی‌خواهم ولی اعتراف می‌کنم که تا این درجه او را حقیر و کوچک فکر و ضعیف‌العقل نمی‌شمردم که شبیخون بر مبارزات و جهاد ملت بزند و تمام محصول فداکاریها و جانفشانیهای مردم محروم و بینوای کشور را قربانی هوسبازی و لاس‌زدن با اجانب کند.

یکی نیست از او پرسد دیگر شما و فامیل شما از این یک مشت پابره‌نه و لختی که بیست سال پدربد آنها را به نفت جنوب زیر نظر مستقیم خویش فروختند برای چهل سال بعد از خود نیز قرارداد ۱۹۳۳ را باقی گذاشته چه می‌خواهید؟ ثروت یک مملکت را به غارت بردید، املاک، اموال و نوامیس مردم از دست این خانواده سی سال است در امان نبوده حالا هم مثل دزدها و بدکارها از تاریکی شب برای کودتا استفاده می‌کنید و برای استراحت به کلاردشت می‌روید.

این کودتای مسخره دیشب نیز بدون شک از آنجا سرچشمه گرفته است اگر راست می‌گفتید و نشانه‌ای از حمیت در شما وجود داشت در پناه تاریکی شب دست به این جنایت هول‌انگیز نمی‌زدید و تفنگ سربازانی را که از مالیات علف‌خوارهای ایرانی تهیه شده و گارد شاهنشاهی شما را تشکیل داده است به روی وطنخواهان نمی‌کشیدید.

پدر شما یک مرتبه بدستکاری آبرون‌ساید کلنل انگلیسی بر روی هموطنان خود شمشیر کشید و عاقبت در منتهای نکبت در گوشه ژوهانسبورگ چشم برهم گذاشت و از این جنایت چه چیزی دید که امروز شما از روی نقشه فرستاده‌ها سفارت انگلیس بغداد و ایادی جیره‌خوار اجنبی همان راه نکبت‌بار و ملعنت‌آمیز را از نو می‌پیماید.

آقای دکتر مصدق چقدر باید صبر و تحمل کند و تاکی باید شاهد این فجایع و رسواییهای پنهانی و آشکار دربار باشد. دربار با رفتار ننگ‌آوری که دیشب مرتکب شد آخرین خط وصلی را که با ملت داشت برید دیگر باید به دوازده سال تحریک برادران، خواهران و مادر و دوازده سال اغراض و شهوات اجنبی خاتمه داد و به گارد شاهنشاهی کاملاً ثابت کرد که ملتی وجود دارد و این مردم توطئه‌ها و تحریکات ننگین دربار را فقط تا مدت محدودی می‌توانند تحمل کنند. کاسه صبر ایرانی لبریز شده و فریاد انتقام از این جنایات که داستانهای فاروق را کهنه کرده از گلوی کوچک و بزرگ بر می‌خیزد.

عیاشی و شهوت‌پرستی و بی‌اعتنایی به سرنوشت میلیون‌ها مردم تا همین جا کافیهست، از دربار بپرسید دیگر از جان مردم و مملکت چه می‌خواهید؟ تا پای انقراض تاریخ و سقوط وطن اکنون شما جلو رفته‌اید و به دست خود آن گور بدن‌نامی و سیاهکاری و اجنبی‌پرستی را کنید. دیشب در همان موقعی که شصت تیرهای افسران و سربازان گارد شاهنشاهی بطرف من نشانه گرفته بودند و مرا به توقیفگاه سعدآباد می‌بردند، من با کمال خونسردی زیر لب این شعر سعدی را زمزمه می‌کردم:

چو تیره شود مرد را روزگار

همه آن کند کش نیاید به کار

خاطرات دکتر فاطمی از گوشه زندان

بعد از کودتای ۲۸ مرداد تعداد زیادی از مبارزان دستگیر، زندانی و شهید شدند. دکتر حسین فاطمی پس از دستگیری، که شرح آن بعد خواهد آمد، به زندان افتاد، ولی در گوشه زندان وقایعی را که منجر به کودتای ۲۸ مرداد شد نوشته است که می‌تواند گوشه‌ای از تاریخ ایران را روشن سازد، این نوشته‌ها که به خط خود اوست، نزد آیت‌الله زنجانی، هم‌بندش، قرار داشت. اینک با هم این نوشته‌ها را می‌خوانیم.

شنبه چهارم مهر ۱۳۳۲

«قریب چهل روز از کودتای نظامی ۲۸ مرداد و غارت خانه دکتر مصدق و دستگیری همکاران و همفکران او می‌گذرد. من با اینکه مصمم بودم از اولین روز به تفصیل ماجرای این حادثه را که در سرنوشت مبارزات ملت ایران تأثیر فوق‌العاده خواهد داشت بنویسم، جز یادداشتهای مختصری از همان روز واقعه هنوز موفق نشده‌ام و با تمرکز قلم بردارم و شرح قضیه را بنویسم، اینک پیش خود اندیشیدم که ممکن است اتفاقی روی دهد و این فرصتی که موجود است هدر برود و قسمتی از حقایقی را که نه تنها جامعه امروزی بلکه نسلهای آینده نیز بدان کمال علاقه و دلبستگی را دارند برای همیشه مستور بماند، آنهاييکه جریان کودتا را از شب یکشنبه ۲۵ مرداد یا از روز چهارشنبه ۲۸ مرداد تعقیب می‌نمایند یا بی‌اطلاعند یا نمی‌خواهند از واقعیات پرده بردارند نه تنها نقشه کودتا برضد دولت و دکتر مصدق و در حقیقت علیه نهضت ملی ایران در هفته اواخر مرداد یا در ماه مرداد بوجود نیامده بلکه از ماهها پیش و شاید اگر میزان دقت و کنجکاوی را

وسیع تر بکنیم از چند ماه بعد از زمامداری دکتر مصدق چنین نقشه‌ای به موازات تبلیغات شدید انگلیسی‌ها که در داخل و خارج شاه را از حزب توده می‌ترساندند در شرف طرح و انجام بود.

«ده دوازده روز هنوز از روی کار آمدن دکتر مصدق نگذشته بود که یک روز صبح که او به کاخ ابیض عمارت نخست‌وزیری آمد مرا که معاون سیاسی و پارلمانی‌اش بودم به اتاق کار خود طلبید، ما دو نفر تنها بودیم دکتر مصدق گفت من رئیس شهربانی را احضار کرده‌ام هر وقت آمد شما هم وارد شوید و در مذاکرات شرکت کنید، باید متذکر بود که دکتر مصدق سه یا چهار روز بیشتر در تمام دوران ۲۸ ماهه نخست‌وزیریش به کاخ ابیض نرفت و شاید این روزی که به تعریف آن پرداخته‌ام آخرین مرتبه‌ای بود که دکتر به عمارت ابیض آمد. اگر حافظه‌ام اشتباه نکند مجلس شانزدهم روز شنبه هفتم اردیبهشت به دکتر مصدق ابراز تمایل کرد. و او پس از گذشتن قانون نه ماده‌ای یعنی دهم یا یازدهم اردیبهشت قبول مسئولیت نمود ولی اولین پیام رادیویی خود را در دهم اردیبهشت به ملت ایران فرستاد.

«از دوره چهاردهم و از پیش از آن و همچنین از مبارزه‌هایی که در انتخابات دوره پانزدهم مصدق کرد و نتیجه نگرفت نظر شاه با او خوب نبود و نمی‌توانست صمیمانه با دولت او همکاری کند اما از آنطرف وقتی آمد در برابر سیل افکار عمومی رویه تسلیم و دموکرات‌منشی را در پیش گرفت اما در هر فرصت از ابراز این نگرانی خودداری نمی‌کرد که قضیه نفت خطرناک است.

«یکروز در زمان رزم‌آرا به خود من گفت مملکت را می‌خواهید به کجا بکشانید؟ مگر می‌شود نفت را ملی کرد، گفتن این حرف آسان است، انگلیس‌ها عشایر را تحریک خواهند کرد، یک پارچه ایران را به آتش

خواهند کشید.

«من در جواب گفتم: داستان خواجه نصیر و خلیفه عباسی را که حتماً جناب عالی شنیده‌اید ما هم بتدریج شرکت را لای نمد می‌مالیم، اگر دیدیم دنیا بهم خورد و آسمان بزمین خواهد آمد او را راها خواهیم کرد والا لای نمد جان خواهد داد.

«اما از همان وقت روشن بود که شاه با نهضت مردم موافق نیست و به نظر من سه دلیل مهم برای این عدم موافقت وجود داشت. یکی اینکه معاشرین و مشاوران او اغلب از نخبه‌های «آنگلوفیل» بودند و او را از کوچکی از قدرت و عظمت انگلستان ترسانده بودند و قدرت امپراتوری را در ایران فناپذیر می‌دانست، دوم اینکه تبعید و استعفای پدرش را نتیجه تحریک انگلیس‌ها می‌دانست و همیشه واهمه داشت که مخالف با آن سیاست ممکن است او را نیز به یک چنین سرنوشتی گرفتار نماید، سوم اینکه نمی‌خواست مبارزه ملی معنی پیدا کند و مخصوصاً چون همیشه طرفدار نخست‌وزیران ضعیف، متملق و بی‌شخصیت بود، از دکتر مصدق که زیر بار هر تحمیلی نمی‌رفت سخت نگران بود. از همه مهمتر آنها کم و بیش روحیه شاه را مطالعه کرده‌اند خوب می‌دانند یک نوع تردید و جبن طبیعی همیشه بر او غلبه دارد و چون از ابتدای جوانی در غوغای سیاست پر پیچ‌وخم ایران افتاده و اکثر حکومت‌هایی که روی کار آمده‌اند حتی آنهایی را که خود بوجود آورده پس از چندی بر اثر توطئه و تفتین اطرافیان فلج ساخته این بازی حکومت‌سازی را به هیچ‌قیمت از دست بدهد و در این قسمت هم تردید نیست که از ضعف جبلی او بیشتر از هر کس ملکه مادر و شاهدخت اشرف استفاده می‌نمودند و سوسه آنها نیز در آنتریک برضد دکتر مصدق بی‌نهایت مؤثر بود.»

نقش اشرف

«تحصن و اقامت دکتر مصدق در مجلس فکر ترور او را تا حدی خنثی کرد. و بعد از آنهم که به خانه خود منتقل شد دیگر به کاخ ایض نرفت و حتی در جلسات مجلس هم کمتر شرکت می کرد. انتخابات دوره شانزدهم زیر نظر هژیر وزیر درباری که بیشتر تحت تأثیر شاهدخت اشرف پهلوی بود صورت گرفت و از ابتدا تشکیل مجلس شاهدخت نقش مؤثری در کارهای پارلمان داشت. وکلای منتسب به او بتدریج مخالفت با دولت را آغاز کردند این گروه بعضی وابسته به اشرف و بعضی وابسته به ملکه مادر بودند کار مخالفت به هتاکی و ضرب فیزیکی رسید. مشار، وزیر پست و تلگراف دکتر مصدق، در یکی از جلسات مجلس بر اثر نزاعی که با فرامرزی بر اثر دایر کردن بی سیم در لارستان پیدا کرد مورد ضرب و جرح اقلیت قرار گرفت و او را در راهروی مجلس کتک زدند. روزنامه‌هایی هم که از سفارت و شرکت نفت کمک می گرفتند در خارج این جماعت را تقویت می نمودند.»

ترور مصدق در مجلس

«یک صحنه دیگری که برای از بین بردن دکتر مصدق تهیه شده بود این بود که دولت برای گزارش و گرفتن رأی اعتماد قرار شد به مجلس بیاید. دکتر مصدق و وزیرانش به پارلمان آمدند. آنروز میدان بهارستان طور دیگر بود اشخاص مشکوکی در محوطه بهارستان آمدورفت داشتند و یکی دو نفر خبر آوردند که در میان تماشاچیان افراد مسلح نیز وجود دارد. «در اواخر دوره شانزدهم قرار شده بود که رادیو را به مجلس وصل

کنند و مرتباً مذاکرات بوسیلهٔ رادیو پخش می‌شد. پس از اینکه زنگ جلسهٔ علنی زده شد به رئیس مجلس تذکر داده شد که وضع تماشاچیان خوب نیست، رئیس بازرسی و من رفتیم و از پشت شیشه‌ها قدری نگاه کردیم ولی رئیس اطمینان داد که خبر مهمی نیست، زنگ جلسه را زدند و کلاء بتدریج در جلسه حاضر شدند قرار بود وزراء هم بروند، دکتر مصدق گفت، بعد از نطق قبل از دستور می‌رویم، همینکه جمال امامی وارد شد تماشاچیان فریاد زنده‌باد بلند کردند در صورتی که قرار بود وقتی مصدق به جلسه می‌آید فریاد «مرده‌باد» بلند کنند. بعد از زنده‌باد هم فریاد مرده‌باد از تماشاچیان و عرق خورهای مست برخاست، در همین اثنا بین آنها و تماشاچیان نزاع در گرفت، عده‌ای قصد حمله به مصدق را داشتند که پلیس دخالت کرد و آنها را دستگیر ساخت، چند تن از بازداشت‌شدگان در بازپرسی اظهار داشتند آنها قصد کشتن دکتر مصدق را داشتند و از طرف اقلیت مجلس به آنها پولهایی داده شده بود.»

اعدام دکتر فاطمی

پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ دکتر حسین فاطمی زندگی مخفی خود را آغاز کرد. شاه به دلیل سخنرانی معروفش در بهارستان و سرمقالهٔ باختر امروز از او کینهٔ شدیدی داشت. وی، پس از تعویض چند مخفیگاه، عاقبت به خانهٔ یکی از دوستان در کوچهٔ رضائیه تجریش رفت و مدت چند ماه بطور مخفی زندگی کرد.

روزی سرهنگ جلیلود، یکی از افسران اطلاعاتی شهربانی، در خانهٔ خواهرش مهمان بود. خواهرش به او گفت در همسایگی ما مردی باریش بلند و انبوه زندگی می‌کند، ممکن است یکی از توده‌ایها باشد. روز بعد

سرهنگ جلیلود طی گزارشی موضوع را به سرلشکر تیمور بختیار فرماندار نظامی اطلاع داد. بختیار او را مأمور دستگیری آن مرد ساخت و سرگرد مولوی مأمور دستگیری و شد وی همراه دو سرباز به در خانه رفت، زنگ را به صدا درآورد. دکتر حسین فاطمی احتیاط را از دست داد و در را به روی آنها گشود. همینکه سرگرد مولوی دکتر فاطمی را دید، او را شناخت و اسلحه خود را بیرون کشید و گفت «تکان نخور و گرنه آتش می‌کنم».

دکتر فاطمی تسلیم شد. به دستهای او دستبند زدند، و با جیب فرماندار نظامی به کاخ مرمر آوردند، مولوی به افسر نگهبان گفت به تیمسار نصیری اطلاع دهید، امر مهمی است. افسر نگهبان گفت «بگو». گفت باید به خودشان بگویم. بالاخره تیمسار نصیری به در کاخ آمد، وقتی دکتر فاطمی را دید بنای فحاشی را گذاشت گفت مادر..... تا حالا کجا بودی؟ چند مشت به دماغ فاطمی زد که خون چهره سید را فرا گرفت. سرگرد مولوی گفت به اعلیحضرت اطلاع دهید و بگویند من دستگیرش کردم. گفت اعلیحضرت برای مانور به کوشک نصرت رفته‌اند و سرلشکر بختیار هم آنجاست. بابی سیم به بختیار اطلاع دادند گفت به شهربانی ببریدش من هم آنجا می‌آیم. سید بیچاره را با چهره خونین به شهربانی بردند. وقتی بختیار آمد. چند کشیده‌ای هم او تاراش کرد وقتی می‌خواستند دکتر فاطمی را از پله‌های شهربانی پایین بیاورند، عده‌ای از چاقوکشان تهران مانند شعبان بی‌مخ، حسین رمضان یخی با چاقو بر سر اسیر بی‌گناه ریختند و او را مضروب ساختند. خواهرش خواست. جلو او باش را بگیرد او هم در امان نماند. پس از مضروب کردن وی او را به بیمارستان ۵۰۱ ارتش بردند و با حال نزار او را روی تخت خواباندند. دکتر ایادی و پزشکان

دیگر از او مراقبت می‌کردند به دستور شاه می‌خواستند تا روز محاکمه او را سرپا نگه دارند. دکتر فاطمی در بیمارستان دست به اعتصاب غذا زد و مرتب ضعیف شد. سرانجام پس از بهبود نسبی روز محاکمه فرار رسید سرلشکر آزموده جلاد معروف دادستان بود، اعضای محکمه حکم اعدام برای او صادر کردند.

چند تن از رجال تقاضای عفو را از شاه کردند، مؤثر نیفتاد. در پگاه یکی از روزهای زمستان درحالی که در خواب بود حکم اعدام را به او ابلاغ کردند و گفتند حاضر باش.

دکتر فاطمی از جلادان خواست که به همسرش اطلاع دهند تا او را ببیند ولی آنان امتناع کردند. دستور داد لباس سورمه‌ای و کراوات قرمز او را بیاورند، این دستور اجرا شد. دکتر فاطمی ریش خود را تراشید لباس سورمه‌ای و کراوات قرمز را به گردن بست، آیاتی چند از کلام‌الله مجید قرائت کرد و از خدا طلب بخشش کرد. جسم بیمارش را در آمبولانس گذاشتند.

سرلشکر آزموده جلاد در صحنه اعدام حضور داشت. دکتر فاطمی خونسرد و بی‌اعتنا بود، درحالی که فریاد زنده‌باد مصدق در آن پگاه زمستانی سر می‌داد مرد و مردانه به چوبه اعدام نزدیک شد. خواستند چشم‌های او را ببندند نگذاشت. به دستور سرلشکر آزموده سربازان بر جسم بیمارش آتش گشودند. آزموده یکسر به دربار رفت و خبر اعدام فاطمی را به شاه داد و یک درجه گرفت.

مزار ساده او در ابن‌بابویه است، بر سنگ مزار کوچک او این بیت از حافظ نقش بسته است:

بر سر تربیت ما چون گذری همت خواه

که زیارتگه رندان جهان خواهد شد

مزار او همان قدر ساده است که زندگی کوتاهش بود.

شجاع و بی پروا می جنگید و مبارزه در راه آزادی، بخش بزرگی از

عمرش را پر کرد.

خاطرات دکتر فاطمی به قلم خود او از گوشه زندان

مقدمات کودتا مدتها بود فراهم می شد

قریب چهل روز از کودتای نظامی ۲۸ مرداد و غارت خانه دکتر مصدق و دستگیری همکاران و همفکران او می گذرد و من با اینکه مصمم بودم از اولین روز بتفصیل ماجرای این حادثه ایرا که در سرنوشت مبارزات ملت ایران تأثیر فوق العاده خواهد داشت بنویسم جز یادداشتهای مختصری از همان روز واقعه هنوز موفق نشده ام با تمرکز فکر قلم بردارم و شرح قضیه را بنویسم. اینک پیش خود اندیشیدم که ممکن است اتفاقی روی دهد و این فرصتی که موجود است هدر برود و قسمتی از حقایقی را که نه تنها جامعه امروزی بلکه نسلهای آینده نیز بدان کمال علاقه و دلبستگی را دارند برای همیشه مستور بماند. آنهایی که جریان کودتا را از شب یکشنبه ۲۵ یا از صبح چهارشنبه ۲۸ مرداد تعقیب می نمایند یا بی اطلاعند یا نمیخواهند از واقعیات پرده بردارند، نه تنها نقشه کودتا بر ضد دولت مصدق و در حقیقت علیه نهضت ملی ایران در هفته او اخر مرداد یا در ماه

مرداد بوجود نیامده بلکه از ماهها پیش و شاید اگر میزان دقت و کنجکاوی را وسیع تر کنیم از چند ماه بعد از زمامداری دکتر مصدق یک چنین نقشه‌ای بموازات تبلیغات شدید انگلیس ها که در داخل و خارج شاه را از حزب توده می ترساندند در شرف طرح و انجام بود. ده دوازده روز هنوز از روی کار آمدن دکتر مصدق نگذشته بود که یکروز صبح زود که او بکاخ ابیض عمارت نخست وزیری آمد مرا که معاون سیاسی و پارلمانی بودم باطاق کار خود طلبید. ما دو نفر تنها بودیم. دکتر مصدق گفت من رئیس شهربانی را احضار کرده ام هر وقت آمد شما هم وارد اطاق شده در مذاکرات شرکت کنید. باید متذکر بود که دکتر مصدق سه یا چهار روز بیشتر در تمام دوران ۲۸ ماهه نخست وزیریش بکاخ ابیض نرفت و شاید این سندی را که بتعریف آن پرداخته ام آخرین مرتبه‌ای بود که دکتر بعمارت ابیض آمد. اگر حافظه ام اشتباه نکند مجلس شانزدهم روز شنبه هفدم اردی بهشت بدکتر مصدق ابراز تمایل کرد و او پس از گذشتن قانون نهماده‌ای یعنی دهم یا پانزدهم اردی بهشت قبول مسئولیت نمود تا اولین پیام رادیویی خود را دهم اردی بهشت بملت ایران فرستاد و مرا بمعاونت خود بشاه معرفی نمود. منظور اینست که بین ملاقات و مذاکره رئیس دولت و رئیس شهربانی با تشکیل دولت فاصله دو هفته‌ای بیشتر وجود نداشت. من وقتی از اطاق نخست وزیر بیرون آمدم به پیشخدمت سپردم که هر وقت رئیس شهربانی آمد و باطاق دکتر مصدق رفت مرا هم خبر کند. نیمساعت هنوز نگذشته بود که خبر آورد رئیس شهربانی باطاق نخست وزیر رفت. من هم دوسیه‌ای را برداشته با خود باطاق دکتر مصدق بردم. وارد اطاق که شدم دیدم نخست وزیر از پشت میز برخاسته و روی صندلیهای راحت نشسته و رئیس نظمی هم که سرلشکر حجازی بود در

کنار اوست. سرلشکر حجازی در کابینهٔ علا بریاست شهربانی انتخاب شده بود و بعد از تیر خوردن رزم آرا و تعویض «سرتیپ دفتری» که رفقای «جبههٔ ملی»، یا «دفتری» روی موضوع کاشانی سخت مخالف بودند تصدی نظمی باو محول گردید. سرلشکر حجازی از افسران مورد اعتماد شاه بود، سابقاً هم مدتی فرماندار نظامی و بعد فرمانده لشکر خوزستان بود و در سفر اروپا نیز جزء همراهان شاه بود و در دورهٔ قوام السلطنه نیز دعوائی بین او و مظفر فیروز واقع شد که منجر بصدور اعلامیه‌ای از طرف قوام گردید. بهر صورت سوابق خدمت او طولانیست. در اطاق ما سه نفر بودیم دکتر مصدق، سرلشکر حجازی و من. ابتدا مصدق شروع بصحبت کرد گفت در شرفیابی که خدمت اعلیحضرت برای فلان موضوع رفته بودم (بنظرم معرفی یکی از وزراء یا مأمورین بود) بعد از انجام معرفی شاه فرمودند که شنیدم فدائیان اسلام دنبال قتل شما هستند؟ اما از همانوقت روشن بود که شاه با نهضت مردم موافق نیست. بنظر من سه دلیل مهم برای این عدم موافقت وجود داشت یکم اینکه معاشرین و مشاورین او اغلب از نخبه‌های آنگلو فیل بودند و او را از کوچکی از قدرت و عظمت انگلستان ترسانیده بودند و قدرت امپراطوری را در ایران فناپذیر می‌دانست دوم اینکه تبعید و استعفای پدرش را نتیجهٔ تحریک انگلیس‌ها می‌دانست و همیشه واهمه داشت که مخالفت با آن سیاست ممکن است او را نیز بیک چنین سرنوشتی گرفتار نماید. سوم اینکه نمی‌خواست مبارزهٔ ملی معنی پیدا کند و مخصوصاً چون همیشه طرفدار نخست‌وزیران ضعیف و [ناخوانا] بی‌شخصیت بود از دکتر مصدق که زیر بار هر تحمیلی نمی‌رفت سخت نگران بود از همه مهمتر آنها که کم و بیش روحیهٔ شاه را مطالعه کرده‌اند خوب می‌دانند که یکنوع تردید و جبن طبیعی همیشه بر او غلبه

دارد و چون از ابتدای جوانی در غوغای سیاست پر پیچ و خم ایران افتاده و اکثر حکومت‌هایی را که روی کار آمده‌اند حتی آنهایی را که خود بوجود آورده پس از چندی بر اثر توطئه و تفتین اطرافیان [ناخوانا] این بازی حکومت‌سازی نمی‌خواست بهیچ قیمت از دست بگذارد و در این قسمت هم تردید نیست که از ضعف جبلی او بیشتر از هر کس ملکه مادر و شاهدخت اشرف استفاده می‌نمودند و وسوسه آنها نیز در انتریگ برضد دکتر مصدق با نهایت مؤثر بود.

اقلیت دوره شانزدهم از دربار الهام می‌گرفت

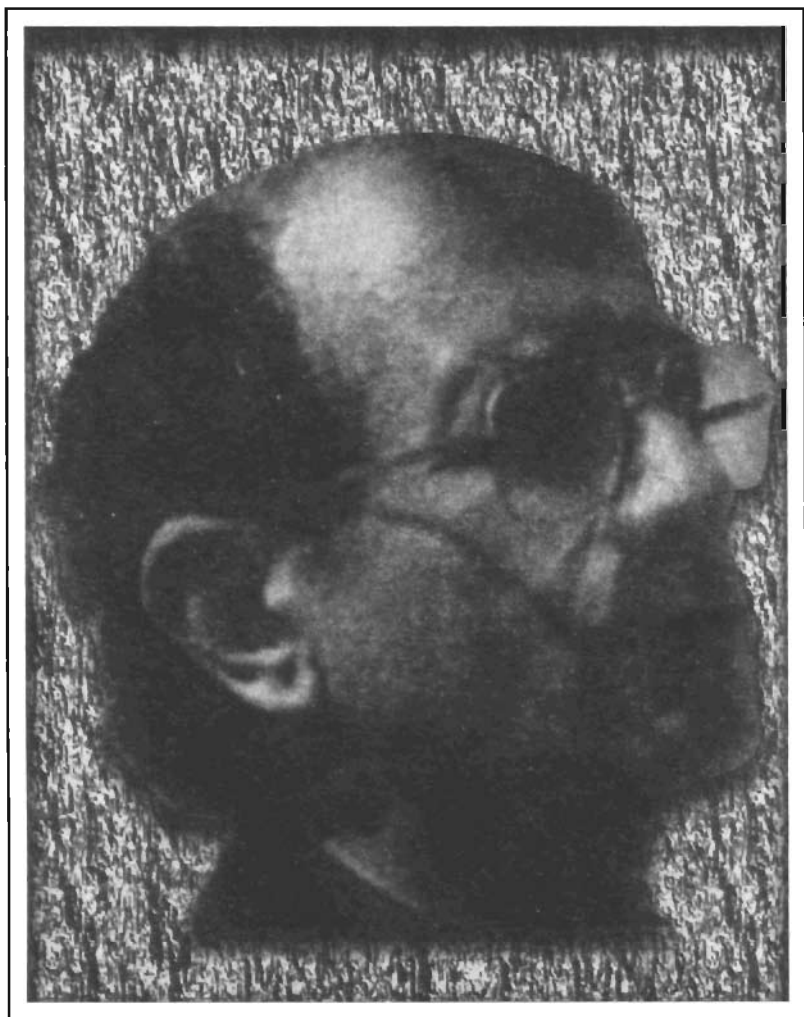
تحصن و اقامت دکتر مصدق در مجلس فکر «ترور» او را تا حدی خشی کرد و بعد از آنهم که بخانه خود منتقل گردید دیگر بکاخ ایض نرفت و حتی در جلسات مجلس هم کمتر شرکت می‌کرد بنابراین نطفه یک اقلیت پارلمانی در دربار بسته شد. انتخابات ولایات در دوره شانزدهم زیر نظر «هزیر» وزیر درباری که بیشتر تحت تأثیر شاهدخت اشرف بود صورت گرفت و از ابتدای تشکیل مجلس «شاهدخت» نقش مؤثری در کارهای پارلمان داشت، که وکلای منتسب باو بتدریج فرونت^۱ مخالف دولت را بوجود آوردند و چون در مورد مخالفت با دکتر مصدق اختلافی بین اشرف و ملکه مادر وجود نداشت چند نفری هم که با ملکه مادر آمد و رفت داشتند در جبهه مخالف شرکت نمودند و طبیعی است سرسپردگان مستقیم سفارت نیز با این عده همکاری داشتند، چند نفر ناراضی و موقعیت‌طلب نیز باین صف اضافه شد یعنی سرتیپ پیراسته و عزیز زنگنه و منوچهر تیمورتاش نمایندگان شاهدخت اشرف با نصرتیان و جمال و

۱. فرونت = Front = جبهه

ابوالفتح دولتشاهی طرفداران ملکه مادر باضافه عبدالعزیز نوع آزاد که گمان می‌کردند بعد از دکتر مصدق آنها را نخست‌وزیر خواهند کرد با کمک آن پادو سفارت و وکلای طرفدار انگلیس و سه چهار نفری که حتم داشتند در صورت بقای این حکومت موفقیت آنها در انتخابات آینده غیرممکن است از قبیل «سید شوستری» و «عبدالصاحب صفائی» و [ناخوانا] موفق بتشکیل اقلیت پانزده شانزده نفری شدند که در مواقع رأی «آنکلو فیله‌ها» نیز از آنها تقویت می‌کردند و در باطن راهنمایی و تشویقشان می‌نمودند. این اقلیت شروع به حمله و هتاکی کرد حتی «مشار» وزیر پست و تلگراف در یکی از جلسات مجلس بر اثر نزاعی که با «فرامرزی» بر اثر داور نکردن بی‌سیم در لارستان پیدا کرد مورد ضرب و جرح اقلیت قرار گرفت. او را در راهروها کتک زدند. روزنامه‌هایی که از کمپانی و سفارت کمک مالی می‌گرفتند در خارج این جماعت را تقویت می‌نمودند. طرفداران دولت در مجلس جز چند نفر وکیل «جبهه ملی» حرارتی از خود نشان نمی‌دادند. بتدریج تحریکات خارج بحملات پارلمانی و مطبوعاتی اضافه شد و در روزهایی که «هریس» برای میانجیگری درباره نفت بتهران آمده بود میتینگی که گفته می‌شد عناصر چپ تشکیل داده‌اند در بهارستان تشکیل گردید و زدو خوردی بین تظاهرکنندگان و قوای پلیس روی داد که بدون دستور نخست‌وزیر تیراندازی و شلیک شد و چند نفر کشته و زخمی شدند. در اینموقع سرلشکر بقائی رئیس شهربانی و سرلشکر زاهدی وزیر کشور بود. دکتر مصدق از حادثه سخت برآشفته و دستور تحقیق دقیق داد و اینطور...^۱

۱. اصل این نامه را دکتر حسین فاطمی خطاب به آیت‌الله زنجانی از گوشه زندان نوشته است و نتوانسته آنرا به پایان برود.

مؤمنان با آنکه از زمان اولین میان ایشان در هر امری که در هر امری که
میباشد در میان ایشان که در هر امری که در هر امری که در هر امری که
که در هر امری که در هر امری که در هر امری که در هر امری که
در هر امری که در هر امری که در هر امری که در هر امری که
ملک و هر امری که در هر امری که در هر امری که در هر امری که
به باشد که در هر امری که در هر امری که در هر امری که
هم که در هر امری که در هر امری که در هر امری که در هر امری که
ندارند که در هر امری که در هر امری که در هر امری که در هر امری که
فلسفه به هر امری که در هر امری که در هر امری که در هر امری که
بهره که در هر امری که در هر امری که در هر امری که در هر امری که
که در هر امری که در هر امری که در هر امری که در هر امری که
که در هر امری که در هر امری که در هر امری که در هر امری که
عقل که در هر امری که در هر امری که در هر امری که در هر امری که
عقل که در هر امری که در هر امری که در هر امری که در هر امری که



محمد مختاری

نویسنده و متفکر

تولد ۱۳۲۱ - مرگ ۱۳۷۷ به دست شبکوران

محمد مختاری در سال ۱۳۲۱ در مشهد متولد شد، از دانشگاه فردوسی لیسانس ادبیات گرفت و از سال ۱۳۴۶ همکاری خود را با نشریات گوناگون آغاز کرد.

از سال ۱۳۵۰ تا ۱۳۶۱ به عنوان محقق در شاهنامه فعالیت علمی داشت و مدتی در دانشکده هنرهای دراماتیک اسطوره‌شناسی تدریس می‌کرد و عضو شورای دبیران کانون نویسندگان و در سالهای اخیر از فعالان و دست‌اندرکاران کانون بود.

در زمینه شعر، قصیده‌های هاویه، بر شانه فلات، در وهم سندباد، شعر ۵۷ منظومه ایرانی از او چاپ شده و کتابهای آرایش درونی، وزن دنیا، مسیحای خاکستری، خیابان بزرگ را در دست انتشار داشت که تیغ ستمگران اجازه چاپ آن را نداد.

در عرصه تحقیق و نقد اجتماعی، حماسه رمز و راز ملی، اسطوره زال،

انسان در شعر معاصر، تمرین مدارا، تصحیح انتقادی داستان سیاوش. کتابهای واقع‌گرایی و داستان بلند از جان آیدایک به نام زاده اضطراب. مختاری را دژخیمان در یکی از روزهای سرد پاییزی سال ۱۳۷۷ به سان کرکسان از خیابان افریقا ربودند و چند روز بعد جنازه او در بیابانهای اطراف تهران یافته شد. او قربانی اندیشه و قلم خویش گردید. روز ۲۳ آذر ۱۳۷۷ بود. روزنامه‌ها خبری را انتشار دادند با این مضمون که پس از چهار روز که از گمشدنش و جستجوی شبانه‌روزی و پراشتهای می‌گذشت جنازه‌اش را در بیابانهای شهریار یافتند، درحالی‌که کوپن خواربارش هنوز در جیبش بود.

نویسندگان بزرگ جهان همچون هارولد پیتربورگن، آلن تورن، آرتور میلر و صدها نویسنده و هنرمند دیگر از سراسر جهان از دولت ایران خواستند که در مقابل کشتار نویسندگان خاموش ننشینند. مختاری آزادی اندیشه و بیان را پاس می‌داشت. به هر حال، بزرگترین سرمایه‌های ملی و ارزنده، به دست واپس‌گرایان، مرتجعان، مزدوران، دشمنان شرافت و انسانیت نابود شدند، زیرا آنان تاب تحمل کلمه آزادی و اندیشه و بیان را نداشتند. مختاری و سایر نویسندگان آزادی اندیشه، خون را در شریان قلم به غلیان درمی‌آوردند و آن‌گاه چون قطراتی از نوک مژگان قلم بر کاغذ می‌چکاندند و سطور را می‌نگاشتند و کتاب می‌ساختند تا با افشای حقایق ناقوس‌های بلند آزادی را به صدا درآورند.

از محمود مختاری کتابها و سروده‌های بسیار برجای مانده که «یکی صدایم خواهد کرد» از همه جذابتر است

گچی سفید فرو خواهد لغزید از دیوار پوسته‌پوسته
و پوستم را جمع خواهد کرد تا بستم پشت پنجره نگاه کنم

که آخرین ماه را بدرود گویم
ستاره‌ای بیفتد بر کف خیابان
خط سیدی از میان آن بگذرد.

مختاری شعری به یاد سال ۱۳۵۷، سال انقلاب، سرود که مضمون آن

چنین است:

آغاز شد

سال بلند

سالی که سرودهای جوان

برف‌های خونین را

از شانه‌های خویش تکاندند

شورش به سوی شادی

در ارتفاع بهمن ماه و برف

و شاعران

با یک هزار و سیصد و پنجاه و هفت سرو

خود را به رودخانه سپردند.

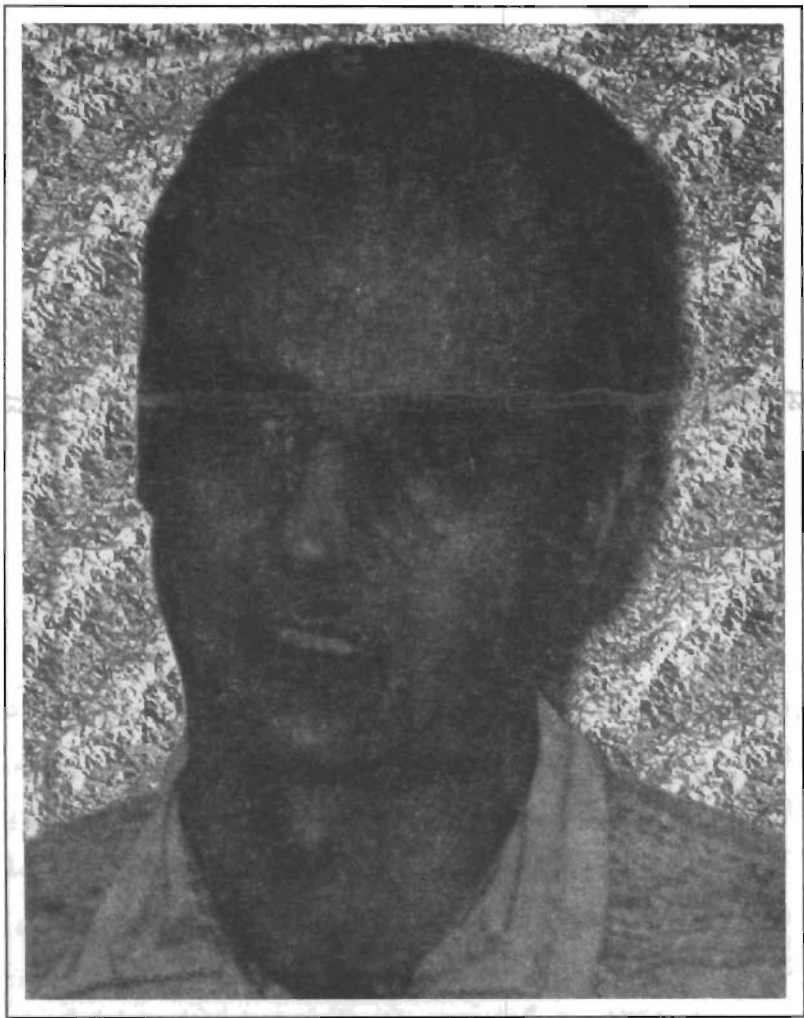
محمد مختاری آخر جانش را در راه آزادی از دست داد. مختاری در

کمتر از پانزده سال خود را از سطح شاعری مبتدی به سطح شاعری متفکر

و جدی و درخور تعمق رساند.

یادش با ماست و در فرهنگ ایران ماندگار خواهد ماند.

خدایش بیامرزاد.



محمد جعفر پوینده

جامعه‌شناس، نویسنده، اندیشمند

تولد ۱۳۳۳ مرگ ۱۳۵۷ به دست کج اندیشان

محمدجعفر پوینده نویسنده، مترجم و جامعه‌شناس در سال ۱۳۳۳ در اشکذر یزد در خانواده‌ای فقیر به دنیا آمد. در ۶ سالگی وارد دبستان شد و از ۱۰ سالگی، همراه با تحصیل برای کمک به تأمین معاش خانواده و خرید کتاب‌های مورد علاقه‌اش، به کارهای مختلفی دست زد. از جمله فعالیت‌های او در دوره دبیرستان شرکت در گروه‌های روزنامه‌نگاری و نوشتن مقالات و شعر در مجله کیهان‌بچه‌ها بود.

در سال ۱۳۴۹ دیپلم گرفت و همان سال در شمار نفرات اول کنکور در رشته حقوق قضائی به دانشگاه تهران معرفی شد. در دوره دانشگاه از فعالان مبارزات دانشجویی علیه رژیم شاه بود. در سال ۱۳۵۳ برای ادامه تحصیل در رشته جامعه‌شناسی وارد دانشگاه سوربون فرانسه شد و در سال ۱۳۵۶ مدرک فوق‌لیسانس خود را از این دانشگاه گرفت. در دوره فوق‌لیسانس همگام با دیگر دانشجویان خارج از کشور در مبارزات ضد

رژیم پهلوی فعالیت داشت و در شهریورماه ۱۳۵۷ همزمان با انقلاب به ایران بازگشت.

یک ماه پیش از شهادتش (آذر ۱۳۷۷) سقف اتاق اجاره‌ایش فرو ریخت و میز کار و کتابهایش با آوار پوشانده شد و تا سقف اتاق را تعمیر کند بیمار شد. او روزی ۲۰ ساعت پشت میز کار قدیمیش شکوفه می‌داد.

پوینده زندگی محقر و ساده‌ای داشت و مساحت خانه‌اش به ۴۰ متر هم نمی‌رسید و آن شعر معروف درباره‌ او صدق نداشت که شاعر می‌گوید:

قلم گفتا که من شاه جهانم

قلمزن را به دولت می‌رسانم

آری، او جز از چکه‌چکه‌های قلمش بهره‌ای مادی از این جهان نداشت. بی‌گمان محمدجعفر پوینده یکی از بزرگترین محققان توسعه فرهنگی بود. یکی از مهم‌ترین مباحثی که وی در اکثر مقالاتش مطرح می‌ساخت آزادی بیان و اندیشه بدون قید و شرط بود و عاقبت هم جان بر سر هدفش گذاشت. دریغ و درد.

محمدجعفر پوینده در آخرین گفت‌وگویی که از او چاپ شده است می‌گوید: «نویسنده باید بار مسئولیت بزرگ را که مایه عظمت کار اوست بر دوش گیرد. خدمتگزاری حقیقت و خدمتگزاری آزادی. نویسنده باید شرف و هنر را پاس بدارد.» همه عمر کوتاه او صرف پاس داشتن این شرف شد.

وی از ۲۵ سالگی ترجمه و برگردان آثار مختلف را از زبان فرانسه به فارسی شروع کرد. اولین کتاب وی در سال ۱۳۶۷ با نام پیردختر اثر «اونوره دو بالزاک» به چاپ رسید.

حاصل نویسندگی او بیش از ۱۵۰ مقاله و ۲۷ کتاب است که تنها ۱۸ اثر تاکنون به چاپ رسیده است.

کتابهای چاپ شده:

۱- پیر دختر، نوشته اونوره دو بالزاک

۲- گریسک رباخوار، نوشته اونوره دو بالزاک

۳- آموزش و تربیت کودکان

۴- راه زندگی

۵- جامعه‌شناسی ادبیات

۶- سودای مکالمه، خنده، آزادی

۷- جامعه‌شناسی رمان

۸- جامعه‌شناسی فرهنگ، ادبیات

۹- سپیده‌دمان فلسفه تاریخ بورژوازی

۱۰- اگر فرزند دختر دارید

۱۱- مکتب بوداپست

۱۲- درآمدی بر هگل

۱۳- درآمدی بر جامعه‌شناسی

۱۴- پیکار با تبعیض جنسی

۱۵- سیاست ملی کتاب

۱۶- پرسش و پاسخ درباره حقوق بشر

۱۷- تاریخ و آگاهی طبقاتی

از دیگر آثار وی:

۱- تحولات خانواده

۲- زبان‌شناسی اجتماعی

- ۳- درآمدی بر جامعه‌شناسی آموزش و پرورش
 - ۴- کابوس اقتصادی
 - ۵- زنان از دید مردان
 - ۶- در شناخت اندیشه گلدمن
 - ۷- آرزوی بر باد رفته
 - ۸- هگل و اندیشه فلسفی در روسیه
 - ۹- نقدی بر فلسفه معاصر روسیه
- مهمترین اثر جعفر پوینده ترجمه برخی از موارد اعلامیه جهانی حقوق بشر بود که قسمتی از آن چنین است:
- ۱- تمام بشر آزاد زاده می‌شوند و از لحاظ جنسیت، کرامت و حقوق با هم برابرند، همگی دارای عقل و وجدان هستند و باید با یکدیگر با روحیه‌ای برادرانه رفتار کنند.
 - ۲- هر فردی حق زندگی، آزادی و امنیت شخصی دارد.
 - ۳- هیچ‌کس نباید شکنجه شود یا تحت مجازات یا رفتاری ظالمانه ضدانسانی یا تحقیرآمیز قرار گیرد.
 - ۴- هیچ‌کس را نباید خودسرانه توقیف، حبس یا تبعید کرد.
 - ۵- هر فردی حق آزادی عقیده و بیان دارد و این حق مستلزم آن است که کسی از داشتن عقاید خود بیم و نگرانی نداشته باشد و در کسب و دریافت و انتشار اطلاعات و افکار به تمام وسایل ممکن بیان و بدون ملاحظات مرزی آزاد باشد.
 - ۶- هر شخصی حق دارد از آزادی تشکیل اجتماعات مجامع و انجمن‌های مسالمت‌آمیز بهره‌مند گردد.
 - ۷- هیچ‌کس را نباید به شرکت در هیچ اجتماعی مجبور کرد.

۸- هر شخصی حق دارد کار کند، کار خود را آزادانه برگزیند، شرایط منصفانه و رضایت بخشی برای کار خواستار باشد و در برابر بیکاری حمایت شود.

۹- همه حق دارند که بی هیچ تبعیضی در مقابل کار مساوی، مزد مساوی بگیرند.

۱۰- هر کسی که کار می کند حق دارد مزد منصفانه و رضایت بخشی دریافت دارد که زندگی او و خانواده اش را موافق حیثیت و کرامت انسانی تأمین کند و در صورت لزوم با دیگر وسایل حمایت اجتماعی کامل شود.

۱۱- هر شخصی حق دارد که برای دفاع از منافع خود با دیگران اتحادیه تشکیل دهد و به اتحادیه های موجود بپیوندد.

پوینده را ناجوانمردانه کشتند. همانند فروهر و زن بی گناهش. وقتی شنیدم در یک شبانگاه پاییزی دژخیمان او را از خیابان ایرانشهر ربودند دچار نوعی شوک روحی شدم، آخر به کدامین گناه، این دژخیمان به محمد پوینده کاری نداشتند و اگر کینه و دشمنی هست با قلم و صاحبان قلم، تفکر و اندیشه است. استبداد از هر نوعش، با قلم و اندیشه کار دارد. اینها پوینده را به این جهت کشتند و سیم برگردنش انداختند که با تفکر و اندیشه جدید مخالف اند، آنها از اینکه نویسندگان در مجمعی دور هم جمع شوند بیم داشتند. به راستی چه سخت است بر سینه نویسنده ای به جرم اندیشیدن، نشستن و گلوی او را فشردن و خوشحال از خفه کردن یکی از میلیونها خواستار آزادی. آیا خوشحال اند از اینکه راه گلوی فرهنگی مردی اهل ادب را بستند؟

وقتی پیکر پوینده را در امامزاده طاهر کرج به خاک می سپردند، در دل گفتم ای خاک برایت هدیه آورده ایم. گل یاس را آورده ایم که تیغه

بی مروت و تطاول‌گر داس به یغما برد.

ای خاک کسی را به تو می سپریم که در دو لحظه کوتاه بود و نبود
زندگیش، بی هراس از هزار و یک مشکل پیدا و نهان، به چیزی جز فرهنگ
این مرز و بوم جز رستگاری مردم و ترقی جامعه نمی اندیشید.

روانش شاد

شابک : ۰۰ - ۲۲۶ - ۳۴۲ - ۹۶۴
ISBN: 964 - 442 - 226 - 0

بها : ۶۰۰ تومان